

AZIZNESIN

شاهکار غریب‌نشین

مرد شرقی



داستان اشتقاق ترجمه: رضا پیراه

antiquiestore.ir

مرد شرقی

مجموعه ۲۵ داستان

از عزیز نسین

ترجمه :

رضا همراه

چاپ اول در پاورقی سپید و سیاه
چاپ دوم مؤسسه انتشارات سپید



حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

آشنائی کوتاه‌ی با نویسندہ

تا سال ۱۹۵۶ کمتر کسی در ترکیه اسم عزیز نسین را بلد بود ولی امروزه تنها یکی از معروفترین نویسندگان این کشور است بلکه شهرت بین‌المللی دارد ..

جالب توجه اینست که عزیز نسین برخلاف سایر هنرمندان و نویسندگان جهان ابتدا در خارج از کشور خودش شهرت یافت و پس از آن ملت ترکیه متوجه این شخصیت ادبی بزرگ گردید .

در مسابقه بزرگی که در سال ۱۹۵۶ در ایالت ایالین قلمی-نویسندگان جهان انجام گرفت داستان «حمدی قبل» عزیز نسین برنده جایزه اول و شاخه طلا، گردید .

سال بعد نیز در مسابقه دیگری داستان «جشن افتتاح کارخانه جدید» او موفق باخذ جایزه اول شد .

بهمین جهت ترکیه ارزش حقیقی این نویسنده را شناخت و با سرعت عجیبی تعداد علاقمندانش افزایش یافت بطوریکه در مدت ۳ سال بیشتر از سی جلد داستانهای کوتاه و رمان‌های بلند او منتشر شد و هر کدام بیش از دوسه بار چاپ رسید و استقبال که از نوشته‌های او بعمل آمد در کشور ترکیه سابقه ندارد .

نوشته‌های او نه تنها در همین خودش با موفقیت دو برابر شد بلکه به بیشتر زبانها ترجمه گردید .

او اکنون پنجاه و دو سه سال دارد، تحصیلاتش در رشته ساختمانی و مهندسی ساختمان است ولی تخصص در روزنامه‌نگاری میباشد .

او با اکثر روزنامه‌ها و مجلات معروف ترکیه همکاری کرده در سال ۱۹۴۶ با همکاری یکی دیگر از نویسندگان ترک بنام

«صباح‌الدین علی» روزنامه «مارکوپاشا» را منتشر ساخت که خیلی طرفدار پیدا کرد ...

عزیز نسین در این روزنامه سلسله مقالاتی بنام «نامه‌هائی از ده» را شروع کرد که گرچه با امضاء مستعار بود ولی همه خوانندگان بیش قلم او را شناختند و بالاخره همین سلسله مقالات هم موجب گرفتاری و زحمت زیادی برای او شد .

در این مقالات عزیز نسین از زبان يك دهاتی ساده لوح بدست از کارهای دولت وقت انتقاد میکرد و انتقادات او بجدی تند بود که منجر بتعلیل نشریه مزبور گردید .

پس از تعطیل شدن «مارکوپاشا» کارش را با امضاهای مستعار در نشریات دیگر ادامه داد .

در حال حاضر نوشته‌های عزیز نسین در روزنامه «آقشام» و مجله «آق بابا» که از معروفترین نشریات ترکیه هستند منتشر می‌شود .

ولی چون هر روز میبایست قطعه‌ای یادآستانی بنویسد از این جهت بعضی از نوشته‌های او کاملاً پخته نیست . . در بعضیها دستپاچگی دیده میشود و توی بعضی‌ها هم اضافات بچشم میخورد . این مطلب را خود نویسنده هم قبول دارد و همین جهت هم در جواب يك پرسش ادبی که سؤال کرده بود : «در کاریك نویسنده چه عاملی از همه چیز مهمتر است ؟» جواب داده است : «برای نویسنده زمان لازم است تا بتواند روی نوشته‌های خودش کار کند» .

داستانهای این کتاب از بین نوشته‌های او که در سالهای ۱۹۵۶ تا ۱۹۵۹ منتشر شده انتخاب گردیده است .

رضا همراه

مرد شرقی

شوهر اول (لیدی) که تازگی با او متارکه کرده يك انگلیسی صدرصد خالص و اشرافی بود . با همان مشخصات کامل يك اصیل زاده انگلیسی باریش فرمز . چشمهای عقابی دماغ سربالا و قد بلند .

هفت نفر از افراد خانواده اونوی پارلمان بودند و یکی از نزدیکان ملکه با خواهر او همکلاس بود .

گذشته از اینها شوهر (لیدی) ثروت زیادی هم داشت هیچده تا اسب سواری ، يك قصر مجلل با شکارگاه اختصاصی . مانند همه اشراف قیافه اش دائم اخمو و گرفته بود هر وقت میخواست اسم خودش را بگوید پنج دقیقه فکر میکرد هنگامیکه موضوع خندمداری برایش تعریف

میکردند نیمساعت بعدش میخندید سراسعت پنج (ساعت گرینوچ) جای میخورد همیشه پیش گوشه لبش بود . دائم يك روزنامه تا بهر تو جیش دیدم می شد و خلاصه درحرکت و رفتار اشرافیش کوچکترین نقصی نبود .

موقعیکه (لیدی) با این اشرافی متشخص متارکه میکرد رسوم و آداب اشرافیت انگلیسی با آن بمبارزه برخاست ولی (لیدی) کوچکترین توجهی باین مخالفت ها نکرد . اشراف انگلیسی هنگامیکه درعشق شکست میخورند بمسافرت دور دنیا میروند .

شوهر (لیدی) پس از انجام مراسم طلاق با لندن مه آلود خدا حافظی کرد و (لیدی) هم در جستجوی شوهری که بتواند او را خوب درك کند با پدرش اقدام يك مسافرت دور و دراز نمود . آنها تمام آمریکا و اروپا را گشتند ولی هیچ مردی نتوانست غصه (لیدی) را برطرف کند . تا آنکه او تحت تأثیر رمان هائی که در کودکی خوانده بود بپدرش گفت :
- پدر بریم بشرق .

آنها بسوی شرق سرازیر شدند و سر راه چند روزی در

اسلامبول مانندند . ۱. نهادر بزرگترین هتلی که محل آمد و رفت پولدارهای خارجی و پسر حاجی های وطنی است منزل کردند . بزودی برویجدها از داستان (لیدی) مطلع شدند و مثل مورچه هائی که بوی عل بدماغشان خورده باشد بطرف هتل هجوم آوردند و برای جنب نظر (لیدی) خوشگل و پولدار سابقه عجیبی بین جوانهای ترك شروع شد .

عدمای مثل فرانسوی ها میرقصیدند جمعی نظیر ایتالیائی ها (آنکنت) میگفتند و خوشمزگی میکردند چند نفری مثل انگلیسی ها لباس میپوشیدند و چند نفر هم مثل آلمانی ها با وقار راه میرفتند .

بطور خلاصه مثل پروانه بدور شمع وجود (لیدی) پرواز میکردند ، شرهای شکسیر را میخواندند .

اما هیچکدام از این ادا و اطوارها نظر (لیدی) را جلب نمیکرد او تمام این ژست ها و حرفها را دست اول و از مردم اصلی همان کشورها دیده و شنیده بود . او بدنبال یک مرد شرقی میگشت . روح او تشنه خشونت مردان شرقی بود مردانی که معشوقه های خود را زجر میدهند و در زیر زمین های نمناک و

مرطوب حبس کرده با نازیانه میزنند .

ولی با تمام عشق و علاقه‌ای که داشت موفق نمیشد چنین مردی را پیدا کند تا آنکه در همان روزهایی که داشت ناامید میشد مردی را به او معرفی کردند با قد بلند و چهارشانه که ظاهراً پنجاه ساله بنظر میرسید ولی از آن نپ مردهائی بود که هر چه سن و سالشان بالا میرود مردانگی و وقارشان بیشتر جلوه میکند .

(لیدی) در همان نظر اول از دیدن او یکه خورد ظاهر این مرد بخصوص قیافه خشن و مردانه اش همان بود که (لیدی) کوه بکوه و شهر بشهر بدنبال آن میگشت و اینهمه برای یافتن آن خرج کرده بود .

اسم این آشنای تازه (اکرم رافیک) بود و گرچه جزء نپ ژیکولوها و رندها نبود ولی در شکار آهوهای درمیده مهارت عجیبی داشت در مورد (لیدی) هم خیلی زود متوجه شد که نظر دخترک را جلب کرده و موقع حمله است . ولی پس از آنکه با او آشنا شد با اطلاعی که از اخلاق و روحیات او پیدا کرد تصمیم گرفت شکار را بیشتر در دام نگه دارد و خوب

با او بازی کند تا کاملاً آماده خوردن شود !

بهمن جهت هنگامیکه تنها میماندند (اكرم يك) زن خودش را شروع میکرد قیافه‌ای عجیب بخود میگرفت مثل کاپیتانی که بدکشتی غرق شده‌اش نگاه کند توی چشمهای لیدی خیره میشد و بجای حرف زدن (غرش) میکرد. حرکات و رفتارش مثل پیری بود که آماده حمله به شکار است و میخواهد با يك حمله او را ازهم بدرد .

(لیدی) که ازاین خشونت‌ها لذت میرد چنان تسلیم اینمرد شرقی شده بود که فقط يك اشاره (اكرم يك) کافی بود تا خودش را به آغوش او بیندازد و اطمینان داشت (اكرم يك) همان کسی است که میتواند او را خوشبخت سازد اما چرا این مرد شرقی این قدر بی‌عرضه بود و حمله را شروع نمیکرد معلوم نبود !

- (لیدی) همه جور دست و پا را باز می‌گذاشت و به او میدان میداد ولی مرد شرقی با تمام ادعاهایش مثل گرگ گردنه فقط باو نگاه میکرد... فقط نگاه میکرد و هرگز هوس خوردن این لقمه چرب و نرم و آماده را که صدها جوان

آرزوی بوکشیدن آنرا داشتند نمیکرد .
 یکروز که تنها بودند لیدی به چشمهای درخشانده
 اکرم يك خیره شد و پرسید .
 - شما زن داشتهاید ؟
 اکرم يك غرشی کرد و گفت :
 - شش تا !
 - با زنیاتون هتار که کردید ؟
 - مردهای شرقی خیلی خودند و من از همه خودترم
 لیدی تمام تنش بلرزه درآمد و پرسید :
 - خوب ! چکارشون کردید ؟
 اکرم يك جواب داد :
 - زن اولمو زجر کش کردم ! گوش و دماغشو کندم . .
 حالت عجیبی به (لیدی) دست داد و وحشت زد و پرسید :
 - چطور اینکار را کردید ؟
 اکرم يك دندان قروچه ای کرد و تف بزرگی بزمین
 انداخت و گفت :
 - با دندان گوش و دماغشو گاز گرفتم و کندم .

لرزش شیرینی سرتاسر بدن لیدی را فراگرفت .
روز بعد با خوشحالی داستان این مرد را که گوش و
دماغ زنش را با گازکنده بود برای پدرش تعریف کرد و بعدها
هر روز خبرهای جدیدی از این مرد شرقی می آورد و می گفت:
- پاپا اگه بدونی چقدر وحشتناکه ! زن دومش را هم
کشته !

چند روز بعد تعریف کرد :

- اوزن های خودشو در يك خانداى كه روى كوه بود
زندانی میكرده و صبح ها كه از منزل خارج میشده قفل بزرگی
به در آن آویزان میكرده .

ولی هنگامیکه لیدی برای پدرش تعریف کرد که این
آشنای ترك او روزی سه مرتبه زنهایش را كك میزد پدر
او واقعاً ناراحت شد .

آخرین خبری که لیدی برای پدرش آورد از همه
وحشتناکتر بود :

- پاپا من با (اکرم رافيك) ازدواج میکنم .

اشرافیت قدیمی انگلیسی با يك جمله کوتاه و عجبانی

که ازدهان بدپیرون آمد ظاهر شد :
مے دخترم تود یوانه شدای .

ولی هیچ قوای قادر نبود (لیدی) را منصرف کند او
بالاخره يك مرد شرقی برخوردی بود که زنش را كك میزد
در را روی زنهایش قفل میکرد و دماغ گوششان را میکند و
اگر خیلی عصبانی میشد آنها را میکشت . بطور خلاصه يك
مرد خشن شرقی بود .

از طرف دیگر (اکرم يك) هم هر روز این خبرها را
برای رفقاییش تعریف می کرد و از اینکه چطور با داستانهای
عجیب و غریب این زن انگلیسی را میترسانید از خنده
روده برشان می کرد .

مدتی باین منوال گذشت يك شب که (اکرم يك) در
خانه مجلل و بی نظیرش منتظر لیدی بود و بیمبرانه انتظار
می کشید تا جریان ازدواجش را با او یکسر کند برخلاف
همیشه (لیدی) نیامد ...

(اکرم يك) مرتب بساعتش نگاه میکرد و این باو آن
پا میشد .

- خیلی عجیبه ! یک ساعت گذشته و نیامده ...؟!!

یک ساعت دو ساعت شد و دو ساعت به سه ساعت رسید.

دل اکرم يك مثل سیر و سرکه میجوشید. آخه او هم نه یکدل بلکه صد دل عاشق این لعبت انگلیسی شده بود دوسه مرتبه تصمیم گرفت به هتل آنها تلفن کند ولی ارپدرش منرسید .

بهرتر نییی بود دندان روی جگر گذاشت اکرم يك تصمیم داشت فردا اول وقت بدیدن (لیدی) برود و کار را تمام کند .

بیمه های شب بود که زنک در صدا درآمد. (اکرم يك) با یکنوع تردید و دو دلی در را باز کرد یکی از کارمندان پلیس بود و تقاضا کرد « اکرم يك » بکلاتری بیاید .

در کلاتری افسر پلیس با احترام او را کنار میزش نشانید و پرسید .

- (رافیک يك) شما خانم يك انگلیسی از خانواده

(باور) را می شناسید ؟!

- بله چطور ؟

- پدرش شکایت کرده که شما ...

– که من چی ؟ .. حرف بزنید ..

– از سر شب تا حالا این خانم ناپدید شده پدرش خیلی ناراحته . پلیس تمام اسلایبول را برای پیدا کردن او زیر و رو کرده پدرش فکر می کند که شما اینکار رو کردید ؟ !
اکرم بيك داد زد :

– یعنی چه ... من اصلا امروز او را ندیدم . ؟

پیش از اینکه ناپدید بشه قضیه رو پدرش گفته .

– پدرش چی گفته ؟

– گفته که شما یکمرد شرقی هستید ؟

– خوب چه عیب دارد ؟

– پدرش عقیده داره شما او را زندانی کردید و میخواد که ما دختر او را نجات بدیم میگوید من دخترمو با دماغ و گوش سالم میخوام پیرمرد خیلی عصبانیت . اکرم بيك شما آدم سرشناسی هستید همه شما را میشناسند بهتره جای دختره رو بما بگید .

(اکرم بيك) هر قدر قسم و آیه خورد که آروز از صبح

تا بحالا (لیدی) را ندیده و از او خبر ندارد : افسر پلیس بالحسن

دیگری میکوشید جای دخترک را پیدا کنند و حرفی از دهان
اکرم بیک بیرون بکشد . در همین موقع زنك تلفن جدا
درآمد افسر پلیس گویی را برداشت و چند جمله صحبت کرد و
بعد گویی را گذاشت و پرونده را بست و گفت :

— آقای اکرم بیک خیلی معذرت میخوام این وظیفه
ماست که بشکایت اشخاص رسیدگی کنیم همین الان اطلاع
دادند که لیدی پیدا شده ... شما میتوانید تشریف ببرید ..
اکرم بیک خیلی دلش میخواست همان شبانه (لیدی)
را ملاقات کند و جریان را بپرسد ولی با همه کوششی که کرد
توانست تا فردا ساعت هشت صبح زن زیبای انگلیسی را
ملاقات کند بدبختانه این ملاقات هم در پالن فرودگاه
روی داد .

لیدی و پدرش تصمیم گرفته بودند که با عجله این کشور
شرقی را ترك کنند و با انگلستان برگردند .
(اکرم رافیک) که واقعاً ازدوری او ناراحت شده و
نمی‌توانست کم بود او را تحمل کند میکوشید . به ترتیب شده
(لیدی) را از بازگشت بکشورش منعرف نماید .

برای این منظور تصمیم گرفت آخرین نقش خود را
ترس آور تر بازی کند ، باینجهت ضمن آنکه دندان قروچهای
می کرد به لیدی گفت :

- لیدی اگه من همه چیز رو برات تعریف کنم از ترس
زهره ترك میشی زن سومی رو بطوری كك میزدم كه ...
لیدی كه معلوم میشد دیگر گوشش باین حرفها بدهكار
نیست ، خنده صدا داری كرد و گفت :

- بیخودی بخودت زحمت نده تو اون مرد شرقی خشنی
كه من میخواستم نیستی من دیشب مردهای شرقی حقیقی رو
دیدم اونا چهارتا بودند .

بعد لیدی موهاشو كنار زد و گوششو نشون داد :

- به بین -

گوش چپ او كنده شده بود . اكرم بك يكه ای خورد
و چندش شد اما (لیدی) مثل كیكه مدارك افتخار آمیزی
را ارائه میدهد دامنش را هم بالا زد و رانهای سفید و گوشت
آلودش را كه زخمی بود و باند پیچی شده بود نشان داد و
گفت :

— اینرا هم به بین .

بعد هم آسین هایش را بالا کشید بازویش را که گاز گرفته و سیاه کرده بودند نشان داد .

اگرم يك ناله‌ای کرد و پرسید :

— لیدی عزیزم ، چرا اینطور شدی ؟ !

لیدی با خوشحالی جواب داد :

— گاهی آدم بدون آنکه انتظار داشته باشد به چیزی

که دلش میخواست میرسد ! دیشب من سوار تاکسی شدم پیام پیش شما چهار نفر مرد شرقی حقیقی که هر ناخشان شما می‌ارزید منو بردند اونا مثل شما نبودند که برای هر کاری دو ساعت فکر کنند و بعدش هم فقط حرف بزنند اونا مردان شجاع و با خشوتی بودند که بلافاصله شروع به عمل کردند فقط حیف که از طبقه اشراف نبودند . معلوم میشود که مردان شرقی حقیقی فقط در طبقات پائین یافت میشوند .

اگرم يك پرسید :

— اکه اشراف بودند چطور میشد ؟

— با یکی از اونا ازدواج میکردم .

۱ اکرم يك از شنیدن این جمله گنج شد بود که لیدی
سوار هواپیما شد و چند دقیقه بعد هواپیما بلند شد و قلب
اکرم يك را هم با خودش برد حالا وقتی از اکرم يك
پرسید چرا با (لیدی) ازدواج نکردی جواب میدهد :
- پاهاش خیلی بزرگ بود .
آخر اینهم شد عیب !

پایان

اگر شما جای من بودید چکار میکردید

- آقای رئیس محترم دادگاه برای اینکه شما بتوانید

تشخیص بدهید بنده مقصرم یا نه تمام جزئیات را بدون يك
كلمه خلاف خدمتتان عرض میکنم .

مخلص شما شصت و هشت سال دارد و سرپرست يك

خانواده محترم است . من چند تا داماد دارم . دوسه تاهروس-

دارم و صاحب هفت هشت تا نوه و نتیجه‌ام آیا ممکن است

همچو کسی توی خیابان مزاحم خانمها بشود ؟! ولی من

میخواهم با کمال صداقت اعتراف کنم بله من اینکار را

کردم ، حتی در روز روشن آنهم توی بلوار (بی‌اوغلو) .

من جریان را بی‌کم و کاست عرض میکنم شما هم يك

لحظه چشمایتان را روی هم بگذارید و جدائاً بگوئید

اگر شما جای من بودید چکار میکردید ؟!

این نوکر شما در (کاپوجا) زندگی میکند سابقاً من

وکیل دادگستری بودم ولی حالا دیگر پیر شده‌ام و سنم اجازه
نمیدهد خیلی فعالیت کنم بهمین جهت کم از خانه خارج
میشوم فقط گاهی که کار لازمی داشته باشم سری به اسلامبول میزنم .
امروز صبح یکی از آن مواقع بود که اتفاقاً کار
خیلی مهمی هم در اسلامبول داشتم مخصوصاً هم زود از خانه
بیرون آمدم که تا اسکله خلوت است و هوا گرم نشده بکارم
برسم . وقتی سوار کشتی شدم چون هوا گرم بود رفتم ببالن
پائین رو بروی من دو تا زن نشسته بودند اول متوجه آنها
نشدم ولی چند لحظه بعد یکی از آنها که موهای بسور و
قیافه خیلی قشنگ داشت با صدای بلند گفت :
- واه چقدر گرمه .

و ضمن گفتن این جمله دکمه‌های پلوزش را باز کرد
و سینه بر جسته‌اش را که مثل ماه شب چهارده میدرخشید
جلو چشمهای من ظاهر ساخت . من بقدری نبیج شدم که
کنترل اعصابم از دستم در رفت و هر چی کردم سری صاحبم
را بطرف دیگر برگردانم نتوانستم .
آقای رئیس من بعدالت شما واگذار میکنم اگر شما

جای من بودید نگاه نیک کردید

بهر حال پس از لحظه‌ای خانم دومی که پوستش رنگ
صدف بود گفت :

— منم گرم شد .

او هم یقه‌اش را باز کرد و سینه بلورینش را بیرون
ریخت . آقای رئیس اگر جنابعالی* جای من بودید چه عکس
العملی نشان میدادید ؟

باز هم تا اینجاش برای آدم منی مثل من قابل تحمل
بود ولی این بی انصاف‌ها که ولكن معامله نبودند چند دقیقه
که گذشت خانم موبورکنار دامنش را بالا زد و بعد جورابش
را که روی ران چاق و سفیدش فشار می‌آورد جابجا کرد و
برای اینکه کاملاً مرا متوجه کند به دوستش گفت :

— به بین بند جوراب ، پامو خط انداخته . .

دومی جواب داد :

— منم ناراحتم ، این بند جوراب هم چیز مزاحمی است .

خانم موبور اولی خنده عاشق کشی کرد و گفت :

— حیف نیست آدم پاهای باین سفیدی را با جوراب

— آره واله ..

بعد خانم دومی هم که پوستش سفیدی شیر بود دامنش
را بالا کشید زیر پیراهن ابریشمی قرمز رنگ و حاشیه دارش
را کنار زد و مشغول شل کردن بند جورابش شد .
من از بالای عینکم با اشتیاق و جذبه زیادی این منظره
را تماشا میکردم .

آقای رئیس جنابعالی خودتان را جای نوکران
تصور کنید ، نمیدانم اگر شما بودید چه عکس العملی نشان
میدادید ولی من با سکوت و رفتار محترمانه ای تماشا
می کردم و حظ میبردم درست است که سالهای زیادی از سن
من میگذرد ولی هر چه باشد هنوز ...

منهم که نمیدانست جمله اش را چه جوری تمام کند
سکوت کرد آب دهنش را فرو برد و بعد از اینکه نفس عمیقی^۱
کشید نگاهش را بصورت پراز جذبه رئیس دوخت و ادامه داد :
— کاش بهمین جا ختم میشد . خانم موبور که خیلی
شیطان تر بود به دوستش گفت :

- مثل اینکه ما مخالف جهت حرکت نشنایم سرم
 دازه گیج میره . بعدهم مثل اینکه باهم قرار گذاشته باشند
 هردوشان بلند شدند وروی. نیمکت می نشستند یکی طرف
 چپ من نشست و یکی طرف راستم با این که کشتی خلوت بود
 وسندلیها خالی بودند اینها دوتائی تنگ بغل من چیدند .
 خونی که بیست سال بود در رگهای من با رami جریان
 داشت شروع به غلیان کرد ، آقای رئیس وجداناً بگوئید اگر
 حضرتعالی جای من بودید چکار می کردید ؟

باز هم اگر ولكن معامله بودند اینجوری نمیشد اما
 مرتب يك چیزی از دست خانمها می افتاد روی زمین و آنها
 باین بهانه خم میشدند که بردارند و يك جاهائی از بدنشان
 پیدا میشه که من تا این سن هنوز توی روشنائی همچو جائی
 را ندیده بودم حتی يك مرتبه خانمی که پوستش رنگ سرشیر
 بود دو لا شد که مجله ای را از روی زمین بلند کند عوض
 اینکه جای خودش بنشیند مثل اینکه اشتباه کرده روی
 زانوهای من نشست و از حواس پرتی چند لحظه ای هم در
 همان وضعیت ماند .

آقای رئیس شما آدم با وجدانی هستید ، بالاخره هر چه باشد من مرد هستم درست است که از سنم خیلی میگذرد ولی .
منهم لحظه‌ای ساکت شد و رئیس دادگاه که خیلی با دقت و کنجکاری بحرفهایش گوش میداد گفت :
- ادامه بدهید .

- بعد آنها با هم شروع صحبت کردند ، خانم موبور گفت :
- و من از مردهای من خوشم میاد .
دومی جواب داد :

- منم همینطور ! فقط اونا قدر زنهار و میدونن .
چند مرتبه خواستم حرف بزنم و سر صحبت را باز کنم ولی مثل اینکه زبانم بند آمده بود اصلا حرف از دهنم بیرون نیامد تقصیر هم نداشتم نمی‌دانید چه حالی پیدا کرده بودم . مثل درختی که مقابل طوفان باشد ، سر تا پایم تکان میخورد اما مگر آنها دست از سرم برداشتند .
زن خوشگل سفید پوست گفت :

- همش سکوت .. مثل اینه که زیون نداره .
دومی با لحن ملامت آمیزی جواب داد :

- آدم‌های با تربیت و با شخصیت همینطورن .

این تعریف حس خود خواهی و غرور منو قانع کرد
و یکبارچه تسلیم منضم شدم بخصوص هنگامیکه به اسکله
رسیدیم و پیاده شدیم خانم مو بورچنان نگاه عاشقانه و گرمی
بمن کرد که مثل آدم‌های برق گرفته خشکم زد .

آقای رئیس محترم دادگاه شما را بشرافتان اگر
شما جای من بودید چه رفتاری نشان میدادید ؟ !
منکه نتوانستم جلو خودم را بگیرم . . شما را چه عرض
کنم !

پشت سرشان راه افتادم آنها سوار واگون شدند منم
فوزی سوار شدم . این واگن بطرف «بی اوغلو» میرفت و ما
بازهم جایمان پهلوی هم بود ولی من جرئت نمیکردم حرفی
بزنم میترسیدم حرف بیخودی از دهنم در بیاید و کار خراب شود.
از واگن پیاده شدم و سدائتی تو خیابان راه افتادیم
آنها از جلو و من پشت سرشان هر لحظه خانم‌ها بر میکشند
و با لبخندی عشوه آمیز و نگاه دعوت کننده‌شان روح و قلب
مرا منقلب میکردند و با اینکه سن و سال من اجازه نمیداد

تندتر راه بروم با وجود این قدم ها را بلندتر برمیداشتم
یکبار که خیلی به آنها نزدیک شده بودم خانم مو بور با صدای
بلند گفت :

- گویا جناب آقا می خواهند در منزل با ما صحبت
کنند .

من تمام قوایم را جمع کردم و در حالیکه صدایم میلرزید
آهسته پرسیدم :

- منزلتون کجاست؟! آره بهتره سوارشیم و ببریم منزل.
آقای رئیس قسم می خورم بغیر از این دو جمله چیزی
نگفتم و همه بدبختی ها هم از همینجا شروع شد. آن دو خانم
یکدفعه مثل آدمی که جن دیده باشد شروع به داد و فریاد
کردند :

- نجاتمون بدین ... آهای پلیس ... این پیر مرد پررو
مزاحم ما شده .

بعد یکی از خانم ها در کیش را باز کرد و يك سوت
پلیسی درآورد و شروع به سوت زدن کرد . مثل این بود که
پلیس ها هم همان پهلوا قايم شده بودند چون آنقدر سرعت

آمدند که من حتی فرصت نکردم فرار کنم، منو جلب کردند و بردند .

آقای رئیس محترم دادگاه من عین آن چیزی که اتفاق افتاده بود برایتان شرح دادم حالا اگر این کار جرم است خانمها مقصر بودند چون آنها برای ارتکاب جرم مرا تحریک و تشویق کردند . بعد توی کلاشری فهمیدم که این خانمها عضو (گروه ضربت) هستند اینها توی شهر راه می افتند و مردهای ولگرد و جوانان ژیکولو را که مزاحم خانمها میشوند دستگیر می کنند و چون آروز شخص مزاحمی را دستگیر نکرده بودند برای اینکه کاری انجام داده باشند من بیچاره را هدف قرار دادم .

حالا آقای رئیس به وجدان خودتان واگذار می کنم.
اگر جناب عالی جای من بودید چکار می کردید ؟



دادگاه با اتفاق آراء متهم را تبرئه کرد و چند روز بعد هم (گروه ضربت) از طرف دولت منحل شد .

پایان

وقتی که شانس نمیاد !

او به همه جا مراجعه کرده بود . . به همه ی شرکت ها و ادارات و هر جایی که ممکن بود کاری پیدا بشه سر کشیده بود . تا توی روزنامه چشمش به يك آگهی استخدام می افتاد مثل برق خود شوبه اونجا می رسوند ... ولی تمام تصدیان مربوطه ، با يك جمله مخصوص مثل اینکه به شون بخت نکرده اند جواب میدادند « اسم و آدرستون رو بدید . بچه رو بشما اطلاع میدیم . »

وقتی هم که مشخصاتش را روی تقویم رومیزی بادداشت میکردند او میدانست که دیگه امیدی نیست . هر شب که بمنزل بر میگشت اولین سوال زنش این بود که :

— کد پیدا کردی ؟ !

او میدانست که اگر راستشو بگه و یا سکوت بکنه دچار طوفان خشم و سرزنش زنش خواهد شد برای اینکه او

راموفا آرام کند مجبور میشود دروغ هائی بسازد و تحویلش بدهد.

۱۰ - آره... یکی از رفقا بهم قول داده فردا کارموتوم کنه

- چه کاری هست ؟

- يك كار خیلی خوب ... پر درآمد و راحت . .

- آخه چه کاریه ؟

- دیگه نگفت چه کاریه ... مثل اینکه باید روی

چرخ خیاطی کار کنم . . .

- خوب چقدر حقوق بهت میدن . . . ؟

- سیصد لیره .

ساعت های متعددی این سوال و جواب سر تا پا دروغ

ادامه پیدا کرد .

فردا زنش مثل همیشه از او پرسید :

- مشغول کاری شدی ؟

۱۱ - بد شانسى امروز رفیقم با دانه نیامده بود . . .

همکارانش گفتند خانمش فوت کرده و تا روز چهارشنبه نیاید.

چهارشنبه ها و پنجشنبه ها پشت سر هم میگذشتند ولی

دروغ و حيله تمام نمیشد . . . بالاخره یکروز زنش ، باو

التیعاتوم داد :

- تو اصلا به تبلی عادت کردی . خورش میادیکار
و ول بگردی . . . اگه تا فردا کار پیدا نکنی حق نداری پا
توی این خونه بگذاری . .

همان دوز(او) یکبار دیگر به تمام آدرس ها و نشونی هائی
که در سابق کار نموده خواستند مراجعه کرد اما نتیجه ای نگرفت
و چون جائی را نداشت بخوابد مجبور شد به خانه برود .
زنش جلو در خانه مانع ورود او شد و پرسید :
- چکار کردی؟ !

- مشغول کار شدم . . يك کار خوب بهتر از اولی با
چهار صد لیره حقوق .

بعد از این حرف زنش اجازه داد که وارد خانه شود
و از او خواست که در باره کار جدیدش بیشتر صحبت کند .
او با خوشحالی و علاقه زیادی شروع بصحبت کرد و
بقدری جدی حرف میزد مثل این بود که امر بخودش هم
مشبه شده و باور کرده است که موضوع حقیقت دارد زنش گفت :
- خیلی خوب پس زود بگیر بخواب که صبح کارت

دیر نشد .

صبح سحر زتش او را از خواب بیدار کرد و بدنبال کار فرستاد . . اما او که بهیچوجه امید پیدا کردن کاری نداشت تمام روز را در خیابانها و جاده‌های بیرون شهر پرسه زد وقتی هم غروب خسته و کوفته بمنزل بازگشت مثل همه مردهائی که کار میکنند خیلی باافاده جواب سلام زتش را داد .
بیست و پنج روز این زندگی بر امید ادامه داشت ولی هر چه آخر برج نزدیکتر میشد او بیشتر مضطرب و ناواحت میگردد . دائم در این فکر بود که این چهارصد لیره را از کجا پیدا کند . . .

زتش دیگر دعوا و مراغه نمی کرد و بجای سرزنش‌ها و طعنه‌های سابق همه‌اش درباره خرج کردن پولها حرف میزد .
مرد تصمیم گرفت این پول را به دزد ... جز این هیچ چاره‌ای نداشت . . .

منزلی را هم که باید به آن دستبرد بزند در نظر گرفت .
روز آخر برج زتش را با بچه‌ها بمنزل مادرش فرستاد و گفت :

– فردا که حقوق میگیرم بدبالتان میآیم .
خودش از اول غروب در اطراف آن خانه به انتظار
موقع مناسبی مشغول كَشِك دادن شد .

این فرصت خیلی زودتر از آنچه انتظار میرد بدستش
آمد . هوا تازه تاریك شده بود که در بزرگ و آهنین باغ باز
شد و ماشین آخرین سیستم سیاه رنگی ساکنین خوشبخت
منزل را که همه لباس شب پوشیده و معلوم بود بمجلسی
شب نشینی میروند با خود برد .

حالا او می توانست بدون ترس و واهمه وارد منزل
بشود براحتی از روی دیوار کوتاه باغ به آنطرف پرید .
پنجره آهنی را گرفت و از ناودانی که کنار دیوار بود بالا رفت
با این ترتیب رسیدن روی بالکن اشکالی نداشت ...

چه سعادتی! دری که بروی بالکن باز میشد قفل نبود ...
خیلی آرام و خونسرد وارد اطاق شد هرگز گمان نمی کرد
دزدی باین آسونی باشد .

نوی اطاق برآز اسباب و اثاثیه قیمتی بود . . . روی
میزها ظرف های نقره ای و طلائی و مجسمه های آنتیک مثل

برگ خزان ریخته بود .

اما او بییچکدام اینها گذر نداشت . . و در اطراف
اطاق بدببال صندوق پولها میکردید .

روی جا درختی یکدست کت وشلوار نو آویزان بود
او سرعت دستش را دراز کرد و جیبهای آن را جستجو
نمود وقتی که کیف بغلی را از توی جیب کت بیرون آورد
چشمهایش خیره ماند .

اسکناسهای صد لیرهئی و پنجاه لیرهئی دسته دسته
رویهم خوابیده بود . اسکناسها بحدی نو بودند مثل اینکه
الان چاپ شده بودند .

از توی کیف چهار صد لیره وز داشت ... بقیه را
سر جایش گذاشت .

بعد پشت میزی کهکنار اطاق بود نشست و شروع به
نوشتن نامه ای کرد .

«آقای محترم من به چهار صد لیره خیلی احتیاج
داشتم . تهیه این پول برای من ارزشی حیاتی داشت بهمین
جبت این مبلغ را ازکیف شما برداشتم مطمئن باشید هروقت

سر گذر بیرون آن را بشما بر میگردانم .

« با تقدیم احترام »

نامہ را روی میز گذاشت و آہستہ و آرام از همان
راہی کہ آمد بود برگشت .

توی راہ فکر میکرد تا بکماہ از ملامت شنیدن و تحمل
سرزنش ہای زنش معاف است .

برای دومین بار بعد از ماہہا میتواند راحت بخوابد .
تزدیک خانہ خودش کہ رسید با کمال تعجب دید
جراغ اطافش روشن است .
بس زنش بر گشتہ ...

فکر کرد الان چہار صد لیرہ را بطرفش پرت میکند
و با داد و بیداد مردانگیش را نشون میدہد .

از جیبش کلید خانہ را در آورد و در را باز کرد
تا گہان دو تا ہفت تیرہ مقابل سینہ اش قرار گرفت .
- دست بالا .

یکی از آنہا با تمسخر گفت ،

- بی تہ ... این چہ جور خانہ ای است ، ما دو ساعت

نماده که اینجاها رو زیر و روی کنیم ولی چیز بدرد بخوری
گیرمان نیامده ...

بعد دومی شروع به جستجوی جیبهای او کرد و
دزدها چهار تا اسکناس صد لیره‌ای را برداشتند و بدنبال
کارشان رفتند .

مرد بیچاره تا طلوع آفتاب بیدار نشسته فکر میکرد
وقتی زنش بر می‌گردد چه دروغی باو بگوید .

صبح زود صدای ضربه‌های شدید در حیاط بلند شد.
او با ترس و لرز در را باز کرد اما بجای زنش دو نفر پلیس
در حالیکه دزدهای دیشبی را دستبند زده بودند پشت در
ایستاده بودند ...

چشمهایش از خوشحالی برق زد . پس دزدها را
گرفته‌اند .

یکی از پلیس‌ها اسکناس‌های صد لیره‌ای را باو نشان
داد و پرسید :

— این پولها مال شماست ؟

مرد قلبش به طیش افتاد برای اینکه آن دو نفر بیچاره

را نجات بدهد می‌خواست بگوید: نه مال من نیست، ولی
پلیس پیشدستی کرد :

- ایندو نفر دزد سابقه دار اعتراف کردند که دیشت
بمنزل شما آمده‌اند و این پولها را از اینجا سرقت کردند.
او پیش خودش فکر کرد حالا که شانس باو رو آورده
نباید دروغ بگوید جواب داد :

- بله مال منه .

پلیس پرسید :

- از کجا آورده‌ای !!

مرد رنگ و رویش را باخت... آیا آنها می‌دانند که
خودش هم دزدی کرده ؟!

پس از اینکه چند لحظه سکوت کرد جواب داد :

- چرا می‌پرسید ؟...

- برای اینکه این پولها قلابی است .

مرد سر تا پا لرزید و نزدیک بود روی زمین بیفتد .
اما پلیس دومی بازوی او را گرفت و خیلی خونسرد گفت:
بفرمائید بریم کلاشری .

پایان

زن در زندگی اجتماعی

شرکت زنها در کارهای اجتماعی و اثر آن در خوشبختی خانواده یکی از مسائل مهم اجتماعی است که طرفداران و مخالفین پر و پا قرص دارد .

مخالفین عقیده دارند که « شرکت زن در کارهای اجتماعی مانع خوشبختی و سعادت خانواده‌ها است » .
حرف از این مزخرفتر نمیشود !

من میتوانم خلاف اینرا ثابت کنم و بهترین دلیل مددکم زندگی موفقیت آمیز خودم است . از موقعیکه دموکراسی را بکشور ما وارد کردند بهمان نسبت که روز - بروز انتخاب و کالا آسانتر شده در عوض زندگی مشکل‌تر و سخت‌تر گردیده است .

بهین جهت وقتی من تصمیم گرفتم زن بگیرم خانمی را انتخاب کردم که کارمند یکی از بانکها بود ، اوششده -

و پنجاه لیره حقوق داشت و در همین حدود هم من از روزنامه‌ای که شب‌ها در آنجا کار می‌کردم می‌گرفتم. با این ترتیب ازدواج فشار چندانی روی کول من نداشت و اگر هر دو حقوقمان را رو به هم می‌گذاشتیم می‌توانستیم زندگی نسبتاً خوبی را بگذرانیم. روزی که می‌خواستم عروسی کنیم زن من از بانك مرخصی گرفت و من هم با اینکه شب پیش تا صبح کار کرده بودم آن روز نخواهیدم برای اجرای مراسم ازدواج به محضر رفتم. بدبختانه ساعات خوشی و لذت من خیلی کم دوام کرد چونکه من شبها کار می‌کردم و مجبور بودم به اداره روزنامه بروم ناچار خسته و بی‌حال بر کارم رفتم و تا صبح کار کردم. وقتی بخانه برگشتم زنم با دانه رفته و یادداشتی باین مضمون روی در اطاق خواب سنجاق کرده بود :

«شوهر عزیزم نتوانستم صبر کنم بیانی کارم دیر میشد چشمهای ترا می‌بوسم.»

از خواندن این جمله اشك ذوق نوی چشمانم پر شد ولی بقدری خسته و کوفته بودم که بیش از چند دقیقه نتوانستم به او فکر کنم و خوابم برد.

هنگامیکه از خواب بیدار شدم محبوبه نازنینم هنوز
از سرکار برنگشته بود و چون مدتی هم از سرویس کارم
میگذشت در جواب زخم یاد داشتی نوشتم و همانجا روی در
سجاق کردم :

«عزیزم با همه اشتیاقی که بدیدنت دارم چون کارم
خیلی دیر شده مجبورم بروم لب های ترا می بوسم».

فردا هم باز همدیگر را ندیدیم وزن ایده آل من
دوباره یادداشت بر معنی شیرینی روی در سجاق کرده بود :

«عزیزم دل من ! هزار هزار بار میبوسمت»

منهم جوابش را همانجا روی در گذاشتم :

«تصدقت نامدهات رسید خیلی ممنونم برای يك بوسهات
دلم بکنده شده» .

از این بپس تمام این هفته ما وسیله نامه همدیگر
را حاج میکردیم و با یکدیگر شوق و آرزو در انتظار روز
تعطیل بودیم .

و باز از روز اول هفته معاشقه کبی ما شروع میشد .
ولی هر هفته جملات کوتاهتر و مختصرتر میشد گاهی هم

این وظیفه را فراموش می‌کردم ؟

بعد از دوسه ماه یکروز صبح که بخانه برگشتم متوجه شدم کاغذ مفصلی روی در اطاق خواب سنجاق شده با تعجب آن را برداشتم و شروع بخواندن کردم :

« شوهر بهتر از جانم حالم خیلی خوبست می‌خواهم خبر خوشی بتو بدهم ، بزودی ما صاحب يك بچه خواهیم شد . میدانی از امروز وظیفه ما خیلی مشكلتر خواهد بود میبایست از این بیهوده بیشتر كار كنیم و ساعات فراغت و حتی روزهای تعطیل را هم بیهوده نگذرانیم یادت نرود كه من منتظر كاغذهای تو هستم فقط مال تو ».

از دانستن این خبر مثل همه پدرها خوشحال شدم و با اینکه خیلی خسته بودم بیازار رفتم و يك دست بند طلائی برای زنم خریدم .

و عصر هم كه میخواستم بر كارم بروم یادداشتی نوشتم و روی در سنجاق كردم :

« فرشته من بی اندازه خوشحالم . كادوی ناقابلی برایت تهیه کرده ام وزیر بالش گذاشته ام هزار هزار بار ترا میبوسم ».

البته با گذشت زمان زن و شوهرها بهم عادت میکنند
و عشق آتشین آنها کم کم سرد میشود ما هم کمتر پیادهم
می افتادیم .. یواش یواش نامه نوشتن ما هم قطع شد .
اما جوراب های شسته و زیر پیراهنی هایم که هر هفته
روی میز کنار تخت حاضر بود نشان میداد که زنم هر روز
بخانه می آید و کارهایش را انجام میدهد .

با این ترتیب سالیهای زیادی از زندگی سعادت آمیز
خانواده ما گذشت بدون اینکه ما فرصت پیدا کرده باشیم
دعوا و مراقبه کنیم و برای یکدیگر بهانه بتراشیم .

یکروز که خیلی خسته بودم بینما رفتم در سالن
بینما پیش آمد عجیبی رخ داد یکن خوشگل که لباس
شیک و گران قیمتی پوشیده بود در حالی که ۳ تا بچه کوچولو
دنبالش بودند بطرف من آمد و با ذوق زدگی سلام داد .

من یکباره یکدای خوردم . قیافه اش خیلی بنظرم
آشنا آمد ولی او را نشناختم . از قیافه ام و از خیره گی
چشمهایم موضوع را فهمید و گفت :

- منم . زنم هستم اینها هم بچه هایم هستند .

من از خجالت سرخ شدم .. گرچه حق هم داشتم آخر
من زن و بچه‌هایم را هیچوقت اینجوری ثروتمیز و لباس
پوشیده ندیده بودم .

حالا چند سال از آن روز می‌گذرد و ما چند تا بچه
دیگر پیدا کرده‌ایم و بحمدالله تاکنون کوچکترین اختلافی
بین ما پیدا نشده و زندگی ما تیره نگردیده چون اصلاً وقت
پیدا نکرده‌ایم که روی موضوعی بحث کنیم . در حالی که
اگر من با زنی ازدواج میکردم که بیکار بود مسلماً در همان
ماه‌های اول سرو صدا و دعوا و مرافعه راه می‌انداختیم و
زندگی زناشویی ما زیاد طول نمی‌کشید .

این آزمایش بهترین دلیلی است که شرکت زن در
کله‌های اجتماعی هیچوقت مانع خوشبختی خانواده‌ها نیست
بلکه تنها عامل مؤثر دوام و بقا خانواده‌هاست و من امروز
یکی از طرفداران جدی شرکت زن‌ها در امور اجتماعی هستم!

پایان

الحمد لله

من باز هزار زحمت موفق شدم سوار تراموایی کداز
(کادیکو) به (بستانجی) میرفت بشوم .

در قسمت عقب تراموا که محوطه کوچکی برای ایستادن
مسافرین درست کرده اند چهارده پانزده نفر مثل ساندویچ هائی
که اغذیه فروش ها تنگ هم می چینند شانه بشانه هم ایستاده
بودند و مرتب دولا می خوردند که جای شان راحت تر بشود .
پیر مردی که کلاه پوستی سرش بود و يك بقیچه زیر
بغلش گرفته بود به پنجره عقب تراموا تکیه داده دائم بیخ
کوش بپلو دستی هایش می گفت :

— برادر مواظب باش پاهامو له نکنی .

همدیاهای او خیره شدند پیر مرد بجای گفتن یکجفت
دمپائی پوشیده بود مسافر دیگری که کلاه کمی داشت دولا
شد ذنبیل بزرگی را که رویش پوشیده بود از زمین برداشت

و روی ترمز تراموا گذاشت و بعد آهسته بمسافر لاغری که
پهلویش ایستاده بود گفت :

– داداش رو این زنبیل نیقی نوش تخم مرغه .

نگاه همه مسافریں به زنبیل حصیری دوخته شد و مثل
اینکه همه منتظر موضوعی بودند تا راجع به آن صحبت
کنند و بالاخره هم سر صحبت آنها راجع به تخم مرغ باز شد .
شخصی که صاحب تخم مرغ از او خواهش کرده بود
روی زنبیل نیفتد پرسید :

– یکی چند خریدی ؟

صاحب زنبیل چروکهای سورتش را بطرف پائین کشید
و میخواست جواب بدهد که یکی دیگر از مسافرها دخالت
کرد و گفت :

– پرسیدن نداده معلومه دیکه قیمت خون باباش .

پیر مرد کلاه پوستی گفت :

– قیمت همه چیز این روزها بالا رفته .

خلاصه هر کدام از مسافریں چیزی میگفتند فقط من و
يك آقای سبیلو که کت چرمی پوشیده بود حرفی نمیزدیم ،

پشیمه مثل پانصدیری ها هر چی که هر کس میگفت تأیید میکردند:

- صحیح است .

- دیگه چیز ارزون پیدا نیشه .

- جنس ارزون را فقط تو خواب میشه دید .

- معلوم نیست این وضع تا کی ادامه داره .

- خدا آخر و عاقبت ما رو بخیر کنه .

- چشم من آب نمیخوره وضع بهتر بشه .

- قیمتها مثل فریره شب و روز میره بالا .

- با این گرانی مگه میشه زندگی کرد .

هر کس هر جمله ای میگفت دیگران گفته های او را

با بدیه و صحیح است تأیید میکردند .

- بله .

- درسته .

- عین حقیقه .

تراخوا به ایستگاه (آل نیول) رسید هیچکس پیاده

نشد يك مسافر دیگر هم سوار شد .

صاحب زنبیل دوباره شروع کرد :

- زندگی خیلی مشکل شده .

مسافر جدید هم که گوئی آماده بود داخل صحبت شد و گفت :

- اجازه خوند که دیگه بعرض رسیدم .

کم کم صحبت ها باهم مخلوط شد و همه توی حرف هم دوییدند .

چند نفر از گرانی کرایه خانه گنه میکردند ؛ چند نفر از گرانی و خواربار حرف میزدند .

بعضی ها جنان با حرارت صحبت میکردند که انکساز متینک بزرگی برای جلوگیری از بالا رفتن قیمت ها تشکیل داده اند .

تنها من و آن مرد سیلو ساکت بودیم . او خیلی خونسرد بود و تماشا میکرد اما من ناراحت بودم و میخواستم یکجوری سرو صدای این موضوع را بخوابانم اما مگه میشد آدم هائی را که اینقدر تحریک شده اند نصیحت کرد . ممکن بود آدم کک بخورد و یا لااقل چند تا فحش نوش جان کند ، بهمین جهت يك گوشه ای ایستاده بودم و

ساکت و آرام آنها را تماشا میکردم موقعیکه تراموای از ایستگاه (یوقورچر) حرکت کرد مرد سیلو که تا کنون مثل من ساکت بود یکپو داد زد .

- کی میگه هیچی پیدا نمیشه ؟ کی میگه گرویه الحمدلله ما همه چیز داریم ارزون و فراوون .

سروصداها یکباره خاموش شد و چشم‌ها همه بطرف ناطق برگشت من عوض او ترسیدم چون فکر کردم با آن حرارتی که مافرها دارند همه دستجمعی باو حمله میکنند . .

اما سکوت عجیبی همه را فرا گرفت مثل اینکه 'بمنده درست نفهمیدند یارو چی گفت و اصلا نمیدانستند شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید !!'

مرد سیلو ادامه داد :

- همنش میکن هیچی نیست ... هیچی نیست . چی نیست ؟ ..اگه آدم عقبش برگرد الحمدلله همه چی پیدا میشه . تمام اون عمده‌ای که اونجا بودن مثل آدمهای برق‌زد معاشان برد . اولین کسیکه بحرف آمد صاحب‌ذنبیل تخم مرغ بود گفت :
- بله ، درست ، الحمدلله همه چی پیدا میشه .

بقیہ ہم مثل اینکه دعاہای خیر و اعظرا آمین میگویند
يك صدا گفتند :

– الحمداله .. الحمداله .

مرد سبیلو سرش را حرکت داد و گفت :

– همچین گرونی هم نیست که نشد طاقت آورد .
شخصی که اون دفعه از گرانی صحبت کرده بود زیر
لب گفت :

– اصلا بعقیده من گرونی را ما خودمان بوجود
میاریم . آنوقت همش داد میزنیم : گرویه ، گرویه .
دیگری گفت :

– بله البته ما خودمان آنوقتها رو اناوار می کنیم و
بعد داد می زنیم نیست ، نیست الحمداله که همه چیز زیاد
و فراوانه .

– الحمداله ..

– الحمداله ..

– مرد سبیلو که ولكن معامله نبود گفت :

– بیاثید براتون حساب کنم تا خودتان تصدیق کنید...

من رانندگام شانزده ساله که رانندگی می‌کنم اول‌ها ماهی یکصد و بیست لیتر می‌گرفتم . اون وقت‌ها قند کیلوئی سی فروش بود .

درسته که حالا کیلوئی دو لیتر شده درعوض حقوق منم شصت لیتر شده .. پس فرقی نکرده بهمان نسبت که قیمت‌ها بالا رفته حقوق‌ها هم زیاد شده - بلکه هم حقوق‌ها بیشتر شده .

همه یکصد گفتند :

- بله حقوق‌ها بیشتر شده ... الحمداله .. الحمداله.

و یکی از آنها بلندتر و محکمتر داد کشید :

- کاملاً درسته ، امروز پول به اندازه کافی هست .

همه چیز هم فراوانند .

- الحمداله .. الحمداله ..

- حتی هر جمالی این روزها بیست سی لیتر گیرش میاد .

پیر مرد کلاه پوستی هم برای اینکه از رفقاش عقب

نماند گفت .

- تمام تقصیرها با خود ماست یکنفر هو میندازه که

مثلا چائی نیست همه هجوم میارن پنج تا ده تا بسته چائی
میخرن والا الحمداله همه چی هست .

– الحمداله . الحمداله ..

یکی از مسافری که پشت سرهم می گفت الحمداله
در ایستگاه (فرپل) پیاده شد .

مرد سیلو گفت :

– در مملکت ما امروز محصولات داخلی ترقی کرده
ما چیزی از خارج نمی خریم . بهمین جهت پیدا کردن
اجناس خارجی کمی مشکله .

یکی از مسافرها گفته هایش را تصدیق کرد و گفت :
– بله مشکله . . . الحمدالله .

ولی یکهو به اشتباهش پی برد و ادامه داد :

– البته نخریدن جنس خارجی خیلی خوبه .

مرد سیلو که ساکت نمی شد گفت .

– از آنروز که شهر اسلامبول ، اسلامبول شده همه چی
بیشرفتی بخودش ندیده .

– البته ندیده . الحمدالله . . الان تمام کوچه ، پس

کوچه‌های ما هم اسفالت شده . . . الحمدلله .

بین این جمعیت تنها من بودم که تا حالا يك كلمه حرف نزده بودم فقط گوش میدادم اما بکھو مرد سیلوروش را بطرف من کرد و پرسید :

- عقیده شما چیه ..؟ چرا شما هیچ حرف نمیزنید؟
من شاندهایم را تکان دادم و دستهایم را بالا باین بردم
نمیدانستم چی جواب بدهم چون من نه اینقدر جرأت داشتم
که با مخالفین همصدا بشوم و نه آنقدر خوشبین بودم که
بگویم الحمدلله .

مرد سیلو دوباره پرسید :

- بالاخره نظر شما چیه ؟

اگر تراموای تند نمی‌رفت من همانجا می‌پریدم باین
که از جواب دادن خلاص بشم .

اما مرد سیلو با لحن مسخره‌ای گفت :

- چقدر آدم‌های پستی پیدا میشوند .

با نگرانی گفتم چطور ؟

- مکه ندیدین چطور مثل بوقلمون رنگ عوض

کردن ، اینا هیچ عقیده‌ای از خود شون ندارن هرکس هرچی بگه همونو تصدیق میکنن و برای همین هم هست که ترقی نمی‌کنیم .

تراموا نزدیک (اردن کو) میشد .

من همینطور ساکت مرد سیلو را تماشا می‌کردم و او دوباره پرسید :

- خوب بالاخره در کشور ما گرانی هست یا نیست؟!

نمیدانستم دوست داره چه جوابی بهش بدم .

مرد سیلو اصرار داشت نظر مرا بفهمد و باز پرسید:

- آیا اجناس ضروری تو بازار هست یا نه ؟ آیا

گرانیه یا نه ؟ ! آخر جواب بده - تراموا نوی ایستگاه

توقف کرد و من در همان لحظه‌ای که بیائین می‌پریدم گفتم :

- الحمدلله ... الحمدلله ...

والحمدلله از شر مرد سیلوی کت چرمی راحت شدم.

پایان

آئینه معجزه

« بطوریکه عزیز نسین در مقدمه این داستان نوشته سوژه آنرا از نویسنده معروف دانمارکی (اندسن) گرفته بیک خود از آن داستان جالبی ساخته است. »

(داودیوار) که تا چند سال پیش يك مغازم كوچك فروش لوازم يدكي انوميل داشت. از صدقه سرمايه‌های مجللی كه دوسه هفته يكبار توی خانه‌اش راد می انداخت كار و بارش بقدری خوب شده كه این روزها پولش با پارو بالا میرود .
(داوديك) با اینکه دیگر احتیاجی به پارتی‌های قدیمی ندارد با اینحال هنوز روش سابقش را ترك نكرده گاهگاه سوزی بدوستان و رفقا میدهد .

هفته پیش یکی از این جلسات خصوصی برقرار بود رئیس (لابادابانك) باخانم جوان و خوشگلش ، (جمزه باتماز)

سیاستمدار معروف با خواهر زتش . (مدنی يك) مالك
بزرگ با منشی زیبایش . مادمازل (ایك) هنرپیشه سکی ،
(حاجی عثمان) تاجر و سرمایدار معروف با معشوقه اش و چهار
پنج آدم اسم و رسم دار دیگر جزء میهمانها بودند .

از يك رادیوی مبله بسیار عالی که گوشه سالن قرار
داشت آهنگ های موزيك كلاسيك پخش میشد و حرکات
موزونی که اندام هوس انگیز خانمها را میلرزانند نشئه مشروبهای
خارجی را بیشتر میکرد . درست در همان لحظه ای که میهمانها
شنگول و سر حال بودند موزيك قطع شد و صدای گوینده
رادیو در سالن طنین انداخت :

« شنوندگان محترم ، موزيك كلاسيك پایان یافت
حالا توجه شما را يك خبر بسیار مهم جلب می کنیم . «
زن جوان رئیس (لابادا بانك) با عشق و ناز مخصوصی گفت :
- خواهش میکنم یکنفر اون رادیو رو خاموش کنه .
(حاجی عثمان) که بغل دست او نشسته بود جواب داد :
- اجازه بدهید بدینیم چی میخواد بگه .

و پس از چند لحظه پخش موزيك گوینده مطلب را

اینطور شروع کرد :

« طبق اطلاعی که چند لحظه پیش به ما رسیده دریکی از شهرهای آمریکا بنام (اتم یورك) اختراع جالب و حیرت- انگیزی در حال آزمایش است که پخش آن در فضا روی تمام آیندها اثر عجیبی ایجاد می کند باین معنی که تصویر تمام اشخاصی که از روز اول جلو هر آینه ای قرار گرفته باشند در آن آینه آشکار خواهد شد . مثلاً در منزل شما آینه ای هست که مدت بیست سال از آن استفاده کرده اید بمحض پخش این اشعه اتمی تمام تصویرهایی که در این مدت نوبی آینه افتاده باشد در آن ظاهر می گردد .

این اختراع بشما امکان میدهد که گذشته خودتان را در آینه ها نشان ببینید ایام کودکی ، دوران جوانی ، خاطرات روزهاییکه عاشق بودید پس از گذشت سالها دوباره جلوجشم شما ظاهر خواهد شد آزمایشات اولیه با موفقیت کامل انجام گرفته و نتیجه این کشف عجیب که به معجزه شبیه است ساعت نه صبح فردا بوقت آنکارا در سراسر جهان پخش خواهد شد . فردا سر ساعت نه همه جلوی آینه هایتان منتظر باشید . »

مادموازل (ایپک) که شاید به عمق مطلب پی نبرده
بود با خوشحالی کودکانهای دست زد و گفت :

– خدایا چقدر تماشائیه . من آینده ای دارم که از
بجگی نوش نگامی کنم . حالا تمام عمر مرا در آن خواهم دید.
سایر میهمانها هم که در اطراف رادیو جمع شده و با
دقت حرفهای گوینده را گوش کرده بودند هر کدام در باره این
معجزه جدید بنوعی شروع به بحث و گفتگو کردند .

(حمزه بات ماز) سیاستمدار بیخ گوش (مدنی یک)
شروع به پیچ پیچ کرد :

– اما اختراع عجیبی است با عملی شدن آن خیلی
از مدارك فراهوش شده آشکار خواهد شد ، روزی منو در
پارلمان كك زدند و چون مدرك نداشتم نتوانستم ثابت کنم اما..
(مدنی یک) که حوصله گوش دادن نداشت پرسید :
– من نمیدانم كك خوردن شما چه ارتباطی با این
اختراع دارد ؟

– توی سرسرای پارلمان آینده بزرگی هست لابد
حادثه كك خوردن منو ضبط کرده و حالا آشکار خواهد شد.

(مدنی يك) جواب داد :

برای منم خوب می‌شه و میتونم چهل پنجاه هزار لیره
در یارم .

- چطور ؟

- توی سالن منزل من دز سالها پیش يك آینه قدی
است موقعی كه من جوان بودم با خیلی از دخترهای سرشناس
كه حالا زن آدم‌های سرشناستری هستند سروبری داشتم و
و جلو این آینه با اونا عشق بازی می‌كردم فردا كه این
صحنه‌ها توی آینه ظاهر شدند همه‌شون رو تهدید می‌كنم و
تمام پولهاییكه آنموقع خرجشون كردم ازشون پس می‌گیرم .
- اكه قبول نكنند چی ؟

- این مدرك زنده را بهمدنشون خواهم داد ، زنده‌باد
آینه‌هائی كه معجزه می‌كنند .

زن (داود سیوواز) هم با معشوقه (حاجی عثمان)
آهسته صحبت می‌کردند :

- آفرین باین مخترع بزرگ .

- تو چرا ؟ ..

- نمیدونی از وقتی كه (كاپلان) با من قهر کرده چی

میکشم لااقل از فردا میتونم جلوی آینه بنشینم و تمام
خاطرات دوران شیرین گذشته را که با او داشتم تماشا کنم .

- منم از شوهرم انتقام خواهم گرفت چشمهای کورش
تصویر جوانی منومی بیند و یادش بیاد روزی که من باهاش آشنا
شدم چقدر خوشگل بودم .

بقیه میهمانها هم در آغاز کار از این اختراع جدید
خوشحال بنظر میرسیدند و هر کدام با جمله‌ای اشتیاق و علاقه
خودشان را ابراز میکردند .

در این موقع صدای زنگ ممتد در بلند شد و پس
از چند لحظه دوست صمیمی آنها (دکتر شهاب) طبیب معروف
و سرشناس شهر که درجه دکترایش را در رشته امراض زنانه
و زایمان از بزرگترین دانشگاههای فرانسه و انگلستان و
آمریکا گرفته وارد سالن شد آقای دکتر چنان رنگ پریده
و مضطرب بود که حتی فراموش کرد آداب احترام را نسبت
به خانمها که سابقاً خیلی مفید بود انجام دهد .

صاحبخانه پرسید :

- چی شده دکتر ؟ نکنه مریض شدی ؟!

دکتر با لکنت زبان جواب داد :

- مگه شما نشنیدین ؟

- چی رو دکتر ، مگر خبرهای بدی داری ؟

- رادیو خبر داد که فردا تصویرها ...

تمام مهمانها بعدای بلند شروع بخند کردند .

- اینکه ناراحتی نداره دکتر .

(دکتر شهاب) با تعجب فریادکشید :

- بنظرم شما همدتون دیوانه شدین .

بعد مردها رو از زنها جداکرد و يك گوشه‌ای پرد

وآهسته شروع بصحبت کرد :

- این اختراع جدید باعث نابودی همه ما میشه مثلاً

درباره خودم بگم زویروی تخت اطاق عمل مطب من يك آینه

بزرگ قرار داره .

- خوب مگه چه عیب داره ؟!

- شما ملتفت نیستید تمام این سفت جنین‌ها که يك

مقدارش پنجاهر شما بود همه اینها ... وای که من نابود

خواهم شد .

مرد‌ها بهم نگاه کردند و هر کدام چیزی گفتند .

- بر شیطان لعنت .

- ما هیچ راجع باین موضوع فکر نکرده بودیم .

- آبروی ما هم میریزد .

زن‌ها هم که تازه بی به اهمیت موضوع برده بودند يك -

گوشه دیگر دور هم جمع شده پیچ می‌کردند خانم (داود سیوار) با آه و ناله گفت :

- خوشبختی خانوادگیم از بین رفت . بیست سال

زن و شوهر خوبی بودیم و حالا شوهرم همه چیز رو - - -

فهمید . . . یکیش شوهر خودش بوده دومیش هم شوهر بوده

سومیش مستخدم ما بود لابد همه اینها نوی آینده منعکس

خواهد شد .

(فتیلاخانم) خواهر زن سیاستمدار معروف که مثل

مجسمه مرمری سرد و یخ‌کرده شده بود گفت :

- خوب ما از کجا میدونستیم یکروز آیندها بسدا

درمیان و همه چیز رو میکن !

خانم رئیس بانك هم گفت :

– من هر روز صبح از جیب شوهرم پولهاشو کش میرفتم
او هیچ ملتفت نمیشد ولی حالا همه چیز رو خواهند فهمید .
منشی زیبای (مدنی يك) وضعش بدتر از همه بود او
اصلا حال حرف زدن نداشت .

از آنطرف در اجتماع مردها (حاجی عثمان) گفت :
– منم دیوانگی کردم با کلفتان روهم ریختم . شیطان
گولم زد . نمیدونم چکار کنم .

هر لحظه آخ و ناله ها قویتر میشد یکباره صدای قوی
(دکتر شهاب) همه صداها را خاموش کرد :

– خانم های محترم ... آقایان گرامی شما هنوز متوجه
نیستید که این اختراع لعنتی چه بدبختی بزرگی برای همه
ما بار میاره .

دیگران حرف او را تصدیق کردند :

– این آینه ها مارو از بین خواهند برد .

– آبروی همه ما میریزه .

دکتر خیلی شمرده گفت :

– این آینه های انمی نظم اجتماع رو بهم میزنه .

زنها و مردها با هم شروع به صحبت کردند :

– باید يك فکری کرد .

– تا دیر نشده باید جلوی افتتاح را گرفت .

– از دست ما کاری ساخته نیست .

– آیا وسیله‌ای هست که ما نجات پیدا کنیم .

دکتر شهاب بعدای بلندگفت :

– فقط يك راه نجات هست .

همه سکوت کردند و چشم بدهان دکتر دوختند و او

ادامه داد :

– تنها راه اینست که تمام آینده‌ها رو خرد کنیم و از

بین ببریم .

(مدنی يك) اضافه کرد :

– به شرط اینکه آنها را مثل سنگریزه خرد بکنیم .

خانم منشی که پس از مدتی وحشت زده چشمهای

بادامیش حالتی گرفته و ترس از صورتش فرار میکرد گفت :

– باید تیکه‌ها رو هم توی هاون بکوبیم و بصورت

گرد درآوریم .

این پیشنهاد با اتفاق آراء تصویب شد و میهمان‌ها با
دستپاچگی و عجله بطرف خانه‌هایشان رفتند .

۵۵۵

در آن شب توی شهر سروصدای عجیبی براه افتاد توی
تمام خانه‌ها دسته‌هاون‌ها شروع بکار کرد و زن‌ها و مردها آیند
هائی که داشتند توی هاون ریختند و صدای درنگ درنگ
بلند شد البته خانه‌های بزرگتر و فامیل‌های اعیان‌تر سرو-
صداشان زیادتر بود .

صبح روز بعد خاکروب‌ه‌کش‌ها که خیابان‌ها را آب
و جارو میکردند خیلی تعجب کردند چون چهار طرف آنها
پر از شیشه خورده و گرد آیند بود .

دزست ساعت ۹ صبح موزیک رادیو شروع شد و ضمن
آهنگ مهیجی گوینده این طور گفت :

« شنوندگان عزیز ... هم‌میهنان گرامی آیندای که
بتواند گذشته‌ها را نشان بدهد وجود ندارد ولی بهتر از او
وبهترین آیندای دنیا، آیندای معجزه‌کلرخانه «X» است
این آیندها بقدری شفاف و صاف است که تصویر شما را با

تمام ریزه‌کارهایشان میدهد به‌علاوه مخصوص کارخانه توجه
فرمائید در موقع خرید فقط از این آینه‌ها بخريد كه واقعاً
معجزه میکنند . »

تازه همه مردم شهر كه شب گذشته وقتشان را صرف
کردن آینه‌هایشان را ریزه‌ریز کرده بودند متوجه ابتکار کارخانه
سازنده آینه‌های جدید شدند .

ابتکاری كه در يكروز صاحب کارخانه آینه‌سازی را
میلیونر كرد و وجدان خیلی‌ها را بیدار ساخت .

پایان

محصولات زیبایی

(صالح اوغلو) یکی از تجار معتبر و بزرگ بود که با اکثریت شرکت‌های خارجی مکاتبه و معامله داشت او توتون و پشم و پوست و مغز گردو و هزار خزن و پرت دیگر بخارجه می‌فرستاد و بجایش لاک ناخن ، رادیو و ماشین آلات وارد می‌کرد . البته ظاهر کارش خیلی شلوغ و انبارهایش همیشه مملو از کالاهای جورا جور بود اما راستش را بخواهید وضعش تعریفی نداشت . منتهی هیچکس جز خودش و (هوسپ) منشی که مدت بیست و پنج سال بود با او خدمت میکرد و بکارها وارد بود این موضوع را نمی‌دانست .

(صالح اوغلو) لب پرتگاه و رشکستگی و سقوط قرار داشت و اگر خدای نکرده نمی‌توانست خودش را حفظ کند و سرنگون میشد یکمده بیست سی نفری دیگر از تجار را هم با خودش بقمر دره نابودی میکشاند !

یکروز ساعت ده صبح کدبه تجارنخانه آمد مثل همیشه
از (هوسپ) پرسید :

— خبر نازه چی هست ؟!!

(هوسپ) برخلاف همیشه که صورتش پر از چین و
چروکهای یأس و ناامیدی بود با حرکاتی سریع بطرف ارباب
رفت و روزنامه را جلوی روی او وا کرد و گفت :

— يك خبر خیلی مهم ... يك آمریکائی میل دارد با
تجار اینجا آشنا بشه !

(صالح اوغلو) عينك زده بینیش را بجشم گذاشت و
شروع بخواندن يك آگهی تجارتنی که با حروف درشت و در
صفحه اول چاپ شده بود کرد :

« يك شرکت آمریکائی علاقمند است با شرکت های
ترکی که در امور صادرات و واردات کار میکنند روابط
تجارتی برقرار نماید » .

نشانی : سایمن چایز - دی . آ . ال میشلان .

U - S - A

(صالح اوغلو) سرش را بلند کرد و با قیافه بی تفاوتی

پرسید :

– خوب کجای این خبر خوشه ۱۱۹

– فوراً باید يك نامه برایش بنویسیم !

– چه فایده‌ای داره ۱۱۹

– چطور فایده نداره مگه یادتون رفته ما چند تا کالر

خوب رو با همین مکاتبه شروع کردیم .

– چی میگي (هوسپ) اینهمه جنس تو انبار داریم .

مشتريش كو . . تازه این شرکت چي داره بما بفروشه ؟ يا

رينك مو . . يا فرمزه و يا يك مزخرف ديگه مثل اينآ .

– اشتباه نکنيد پول تو همین هاست والا اجناس حساي

که قيمتشون معلومه و صرف نميکنه .

– بله اينهم درسته .

بهمين جهت (هوسپ) که غير از زبان ارمني و ترکي

به چهار زبان خارجي مثل بلبل تکلم ميکرد نامه لازم را

نوشت و (صالح اوغلو) امضا کرد .

تقريباً ده روز بعد جوابش بايست هوائي رسيد متر

(جايز) اطلاع ميداد که نامه رسیده و شخصاً جهت مذاکرات

لازم به استاينبول خواهد آمد .

این خبر برای (صالح اوغلو) مژده سرت بخشی بود
امیدواری زیادی پیدا کرد که معاملات بزرگی با این شرکت
امریکائی انجام خواهد داد و از ورشکستگی نجات پیدا
خواهد کرد .

بهمن جهت بایبصری زیاد انتظار ورود او را میکشید...
و روزیکه مستر (چایز) وارد شد (صالح اوغلو) استقبال
مفصلی از او کرد .

مستر (چایز) چون آدم جدی و پرکاری بود و وقتش
خیلی قیمت داشت همانجا تسوی فرودگاه مذاکرات را
آغاز کرد :

- مستر (صالح اوغلو) من بیش از دو روز نمی توانم
اینجا بمانم بهتره زودتر کارمونو شروع کنیم .

(صالح اوغلو) هم که خیلی عجله داشت زودتر پولی
دستش بیاید خوشحال شد و پرسید :

- شما چه نوع اجناسی میخواهید ؟

- هرچه باشد فرق نمی کنه . منظور استفادس ..

- بسیار خوب پس ما میتونیم با هم معامله کنیم

من مقدار زیادی توتون دارم که ببرد شما میخورد . این
توتون ها . . .

مستر (چایز) صحبت او را قطع کرد و گفت :

- توتون فایده نداره . و کمپانی های بزرگ هم الان
ضرو میکنند .

- خوب میخوامی ۲۰ هزارتن مغز گردو بهت بدهم؟

مستر (چایز) این پیشنهاد را هم رد کرد .

- بلوط چطوره هشت هزارتن بلوط آماده حمل دارم.

- نه آقا من يك جنسی میخوام که در بازار های

بین المللی قابل فروش باشد .

- پوست چطوره ؟

- نه ...

- پشم ... پنبه ؟

- نه ! نه !

- آهن قراضه ؟ لوبیای خشك . کنسرو ماهی حتی

مار و لاک پشت هم بهش پیشنهاد کرد اها مستر (چایز) همه
را رد کرد .

آخر سر (صالح اوغلو) گفت :

- متأسفانه مثل اینکه که معامله ما جوش نمیخوره ؟

ولی مستر (جایز) خندید و جواب داد :

من که بیخودی اینجا نیومدم ... بالاخره مجبوریم يك

معامله ای با هم بکنیم . اجازه بفرمائین انبارهای شما رو
به بینم ؟

(صالح اوغلو) با اینکه ناامید شده بود موافقت کرد

و گفت :

- خواهش می کنم همین حالا بفرمائین به بینن .

سوار مائین شدند و از فرودگاه یکراست به طرف

انبارها رفتند . اول مغزگردوها و حبوبات را به او نشان داد

بعد به انبارهای (سرکچی) رفتند پوست ها و میوه های خشك

شمارا دیدند بعد هم بطرف بزرگترین انبارهای (صالح اوغلو)

رفتند که در محوطه ای بزرگ در زیر بار اندازها انواع و

اقسام مال التجاره ها مثل کوه رویهم انباشته شده بود .

اما هیچکدام از اینها هم جلب نظر مستر (جایز) را

نکرد وقتی که داشتند برمی گشتند این خریدار بیانه گیر

جلو يك انبار سرپوشيده كه قفل بزرگي هم روش زده بودند
ایستاد و پرسید :

– توی اینجا چی هست ؟

(صالح اوغلو) با اوقات تلخی جواب داد :

– چیزی که بدرد شما بخوره توش نیست .

با وجود این متر (چایز) بطرف در انبار راه افتاد

آقای (صالح اوغلو) و (هوسپ) وانباردار جلوی راکرقتند
و گفتند :

– متر (چایز) اونجا چیزقابلی نیست .

ولی تاجر امریکائی گوشش باین حرفها بدهکار نبود و

در حالیکه داشت بو میکشید جواب داد :

– آقای (صالح اوغلو) من سالهاست تو کار تجارتتم و

خوب میدونم چه جنسی بدردم میخورد بنظرم چیزی که من
لازم دارم این تو باشد .

– منکه نمیخوام چیزی از شما پنهان کنم اگه چیز

قابل بود بهتون نشون میدادم .

ولی چون او اصرار میکرد که حتماً میخواهد داخل

انباررو به‌بند آقای (صالح اوغلو) با عصبانیت بانبادار گفت:
- در رو واکن این آقا ولکن نیست .

موقعی که درهای بزرگ و آهنی انبار را وا کردند
بوی نامطبوع و چندش‌آوری بدماغشان خورد توی تاریکی
زنبیلهای له شده - بشکه های شکسته شده - گونی‌های پاره
قاملی و درهم روی هم ریخته بودند از قوطی‌های حلبی که
پوسیده و زنک زده بودند موادی بیرون ریخته بود که
معلوم نبود چیه !

امریکائی پرسید :

- اینا چیه !!

- اینجا هزار بشکه رب گوجه فرنگی ذخیره کرده
بودیم بعد يك امریکائی بما دو تن خرچنگ سفارش داد
وقتی با هزار زحمت برایش تهیه کردیم نیامد تحویل بگیره
ما همه رو ریختیم تو این انبارها .

مستر (جایز) مثل سگی که بوی خرگوش شنیده باشد

گوشه‌هایش را نیز کرد و پرسید :

- خوب دیگه !؟

- قبل چهارتن (مارمالاد) داشتیم که خراب شده بود
و کسی نمی خرید اینقدر تو انبار موند که گیدیده و با رب +
کوجه ها مخلوط شد . بعد هم خرچنگها از زنبیل هاشون
بیرون آمدند و توی (مارمالاد) ها خفه شدند .

مستر (جایز) که با دقت گوش میداد پرسید :

- (مارمالاد) ها رو با چی ساخته بودین ؟!

- نمی دونم .. میخواستید چکارکنین ؟!

- لازمه بنوم .

(هوسپ) جواب داد :

- يك قسمتشو از توت فرنگی ساخته بودیم ، يك

قسمتش هم مال زرد آلو بود که بعد با کود های شیمیائی
قاطی شد .

آمریکائیه به تندی پرسید :

- کود شیمیائی هم داشتن !

- بله از نروژ برامون فرستاده بودن . انباردار ' رو

چلیك های مارمالاد گذاشته بود و چون پاکتهاش کاغذی بود
رطوبت گرفته و تو ظرف های مارمالاد ریخت .

انبارداد با ترس گفت :

من هیچ تقصیر ندارم آن موقع انباردار کسی دیگری بود.

مستر (چایز) که معلوم بود خیلی از این جریان

خوش آمده زیر لب گفت :

- دیگه بهتر از این نمیشه .

(صالح ارغلو) که نمی توانست منظور این آقا رو بفهمد

خنده بی نمکی کرد و جواب داد :

- خوب دیگه چه میشه کرد .

مستر (چایز) پرسید :

- دیگه چه جنسی تو این انبار بود ؟

- غیر از اینها مقداری هم ترشی بود که ظرفهایش

شکسته و با سایر اجناس مخلوط شده .

مستر (چایز) پرسید :

- خوب اینارو برای چی نگه داشتن ؟!

(صالح ارغلو) جواب داد :

- مدتهاست میخواهیم بریزیمش بیرون ، اما خیلی

خرج داره .

(هوسپ) فوری حرف اربابش را قطع کرد و گفت :

- و دو سه نفر پیشنهاد خرید دادن اما معامله من نشده.

امریکائی با قیافه مردد پرسید :

- اینها بددگی میخوره ؟

(صالح اوغلو) میخواست جواب بده و کار را خراب

کنه اما (هوسپ) مهلت نداد و گفت :

- همه . خیلی ها مشتاق این جنس هستن .. این

بهترین کود شیمیائی .

مستر جایز خوب گوش داد و گفت :

- بسیار خوب من حاضرم اجناس این انبار رو بوسی و

پنج هزار لیره نقد بخرم .

(صالح اوغلو) که حاج و واج شده بود بزبان ترکی .

به منبش گفت :

فکر نمیکنی این شخص دیوانه باشه !

(هوسپ) بی اعتنا بحرف اربابش لبخندی زد و به

مشری هالو گفت :

- ارباب کمتر از شصت هزار لیره نمیده .

و بالاخره محتویات انبار در مقابل پنجاه هزار لیره معامله شد و قرار داد تنظیم گردید .

در مدت يك هفته انباری که برای تمیز کردنش آقای صالح اوغلو می بایست لااقل چند هزار لیره خرج کند و اگر شهرداری میفهمید دوسه هزار لیره هم صاحبش را جریمه میکرد خالی شد و اجناسش را نوی جعبه های «لبی ریختند و به کشتی حمل کردند .

با اینکه این پول بادآورده آقای (صالح اوغلو) را از ورشکستگی نجات داد و کارهایش مرتب شد اما يك موضوع خیلی او را رنج میداد و مرتب باین فکر بود که متر (چایز) این اجناس گندیده را چرا باین قیمت خرید و بچمدردش میخورد . بعد از شش ماه این معما هم برایش حل شد نامه ای با چند بسته از متر (چایز) برایش رسید در نامه نوشته شده بود که نمایندگی فروش محصولات زیبائی در شرق نزدیک و خاور میانه و خاور دور به شما محول میشود و در آخر نامه بطور خصوصی نوشته شده بود که در ساختن این محصولات از کالاهای انبار او استفاده کرده است .

محتوی جعبه‌ها یکنوع محصولات زیبایی بود که عکس برهنه ستاره معروف و سکسی سینما (موشك موبور) روی آن چاپ شده و گواهی کرده بود که جذابیت ولوندی خود را در اثر استعمال این محصولات زیبایی بدست آورده است .

جعبه محتوی (محصول) خیلی كوچك بود و با وجود این قیمتش پنجاه دلار تعیین شده بود .

(صالح اوغلو) يك لحظه بفكر فرو رفت و با يك محاسبه كوچك فهمید که مستر جایز میلیونها دلار در این معامله سود خواهد کرد .

ولی بد او چه مربوط بود مگر نه اینکه او هم در مورد فروش مواد اولیه حق بزرگی برگردن این شرکت دارد پس باید برای ایفای حق خود تا جایی که ممکن است برای فروش این محصولات زیبایی جدید فعالیت نماید .

پایان

استخدام كلفت !

من هیچوقت تو این فکرها نبودم ، اینها همه کارزن منه ... دائم سرم نق میزد و زندگی دیگران رو برخم میکشید و میگفت :

- نرمین با اینکه شوهرش يك كاسب جزئه و لوازم يدكى ماشین میفروشه كلفت گرفته حتی پریزاد هم كلفت داره ولی من باید همه کارها مو خودم انجام بدم .

من هر بار مجبور بودم دوسه ساعت وقتمو برای جواب گوئی تلف کنم :

- آخه عزیزم نرمین شوهرش تاجر آهنه و شوهر پریزاد هم کارمند آداریس امامن چی ؟ !

- اگه تو عرضه نداری يك كار حساسی پیدا کنی گناه من چیه كه باید از بوق سگ تا تنگ غروب جون بكنم؟ كم كم بچه ها هم در این بحث وارد شدن و دخترم هم

شروع باظهار عقیده کرد :

– پاپا چون بهر قیمت شده باید يك كلفت استخدام كنيم.

بالاخره من شكست خوردم و قرار دادم زنم برای پیدا

کردن كلفت بروم .

بعد از این جریان مدتی راحت شدم اما در عوض

زنم دچار زحمت شده بود از صبح تا عصر به تمام بنگاه‌ها سر

میکشید و دنبال كلفت می گشت . . .

يك شب هم دیدم شام نداریم زنم گفت :

– خیلی معذرت میخواهم عقب كلفت می گشتم وقت

نداشتم شام درست کنم .

جواب دادم :

– عیب نداره امشب غذای ساده میخوریم .

اگه می گفتم پیراهنم كتیف شده جواب میدادن عیب

نداره امروز هم اونو بپوش وقت نداشتیم بشوریم .

اطاق‌ها تمیز نمیشد ... ناهار پخته نمیشد ، رخت‌ها

شته نمیشد همه در انتظار كلفت بودیم يكروز عصر دیدم افراد

خانواده خوشحالند پرسیدم :

- چی شده ؟ !

- هیس حرف زن کلفت پیدا کردیم .

- راست میکنی ؟ آدم خویه ؟

- ترا بخدا یواش حرف بزنی نشنعه . .

- منکه حرف بدی نزدم !

- خیلی مواظب باش حرف بی خودی نرنی برزخ بشه .

- بعد زخم سرشو از اطاق بیرون برد و صدا زد :

- آیتین خانم !

چشمون روز بدنبینه زشت ترین و بد قیافه ترین زنی
که ممکنه درد دنیا پیدا بشه با یکدنیا ناز و ادا وارد انا شد
زنم مخصوصاً اینوا انتخاب کرده بود که دیگه جای حمودی نباشه .
اما سر و وضعش برعکس قیافه اش خوب بود بطوریکه
آدم نمی تونست بگه کدام خانمه و کدام کلفته .

زنم منو بهش معرفی کرد :

- شوهر من محسن !

کلفته شل دول بطرف من آمد من خودمو بساختم

نمی دونستم چکار باید بکنم !

آیا باید دستشو ببوسم یا تعظیم کنم .

دختره دهنشو کج کرد و گفت :

— خیلی خوشحالم .

بعد با يك ژست مكش مرگ عاروی سندلی رو بروی

من نشست و باشو انداخت رو باش و گفت :

— سیکاردارین ؟ من سیکارمو فراموش کردم .

زن من دوید و قوطی سیکارو بهش تعارف کرد و

دخترم کبریت آتش زد و کلفت خانم ! دودهای حلقه حلقه را

از توی دهانش بیرون فرستاد .

اطاق در بهت و سکوت خسته کنندهای فرو رفته بود

الحمدلله خودش سکوت روشکست و گفت :

— خوب بهتره درباره کارمون صحبت کنیم .

— بله خانم بفرمائید .

— جقدر میتونید بمن حقوق بدین ؟؟

همه چشماشونو بمن دوختن که چی جواب میدم و می

اشاره میکردن که خیلی کم نگنند یارو برزخ بشه .

پیش خودم فکر کردم اگه بکم صد لیره چطوره ؟؟

اما ما صد لیره هم نمیتونیم بهش بدیم .. صد لیره
چهارتا داستانه اگه صد لیره باین بدیم خودمون چکارکنیم!
وقتیکه دید من زیاد فکر میکنم گفت :
- حرف بزنید ، خجالت نکشید .
من با تردید و دودلی جواب دادم :
- ماهی صد لیره بهت میدم .
یکدفعه صدای چند جینگ کوناه توی اطاق پیچید !
من وحشت زده پرسیدم :
- چی شد ؟ مگه من چی گفتم ؟
دخترم جواب داد :
- بابا چی میگی مگه شما روزنامه نمیخوانید ، امروز
حقوق یک رفنگر سیصد لیره است .
زن من دنبال حرف او اضافه کرد .
- خودت قضاوت کن قیمت یک ماتیگ ارزان ده لیره
است یک جعبه بودر چهل لیره اونوقت .
آیتین خانم با لحن اعتراض آلودی گفت :
- این مبلغ پول جوراب منم نمیشه ... من لااقل در

هرماه چهار جفت جوراب میپوشم .
من فوراً پاهامو قايم کردم که يارو کلفته وصله های
جورابمو نيينه .

آيتن خانم که ازجایش بلند شده بود اضافه کرد :
– خيلي معذرت ميخواوم اسباب زحمتتون شدم ، گمان
نميکنم به نتيجه برسيم . خدا حافظ شما .
تمام خانواده ما شروع بالتماس کردن :
– شمارو بخدا ناراحت نشين ، بنشينين همه کارها با
مذاکره درست ميشه .

آيتن خانم سرجاش نشست وگفت :
– اونجا که کارميکردم چهارصدليره بهم ميدادن اما
چون اربابم خيلي پير بود نتونستم بمونم .
من لحن کلامم را خيلي آرام کردم وگفتم :
– درسته که ما دستمون خاليه ولي آدم های خوبی
هستيم وکاری ميکنيم راضي بشي .
دختره لبخند تمسخرآمیزی زد وگفت :
– هوم يك تار مو روی سرتون نيست چه جور ي

میخواین منو راضی کنین ؟!

من داد زدم :

- چنگیز ...

پسر من که از قد و بالا درست مثل چنگیز میمونه از در وارد شد و کلفته با دیدن او گل از گلش واشد و گفت :
- حالا که اینطوره دویت لیره قبول میکنم اما اینو بدوین که من حقوقم را به دلار بگیرم .

زنم و دخترم مرتب اشاره میکردن و با علامت چشم و ابرو خواهش میکردن قبول کنم و هنوز مشورت ما تمام نشده بود که آتین خانم دوباره شروع بصحبت کرد :

- خوب شغل شما چیه ؟..

- من نویسنده ام .

- جی جی مینویسی ؟ عریضه ! ؟

- نه داستان مینویسم .

- به . مگه آدم میتونه با داستان نویسی زندگی کنه ؟!

- چه میشه کرد .

- خوب یخچال شما مال چه کارخانه ای به ؟

ما بهمدیگر نگاه کردیم و زنم جواب داد :
- هنوز پنجال نداریم ولی همین روزهایکی قطعی
میخریم .

- بنظرم رادیوگرام هم ندارین ؟
- عوض يك رادیوی خوب داریم .
- اگر صفحه‌هایی که من دوست دارم نداشته باشین
نمیتونم اینجا کارکنم .

- اونایی که شما بخواهین براتون تهیه میکنیم .

- خوب اقلاً ماشین رختشویی دارین یا نه ؟ !

- نه .

آیین با تمسخر بمن گفت :

- گوش بده بهتره زودتر این چرت و پرت‌هارو و
بگذاری کنار و بری يك کار حساسی پیدا کنی . والا با این
وضع زندگی سگ از مال شما بهتره .

- آخه من کار دیگری از دستم برنمیاد .

- لااقل يك جعبه پر تنقال بگذار رو کولت بفروش از
اینکار بهتره .

من همینطور که نشسته بودم از خجالت قوز کردم .
دختره با عصبانیت از جاش بلند شد رو به چنگیز
کرد و گفت :

- تو پسر خوبی هستی ولی اگه مارلون براندو هم اینجا
بود من نمیتونستم با این فقر و فلاکت زندگی کنم .
بعد رو کرد بمن و اداعه داد :

- دلم برای تو خیلی میوزه حیف نیست آدمی مثل
تو سر و لباسش اینجور باشد ؟

بعد هم رو شو بطرف دخترم کرد و گفت :
- تو هم بزرگ شدی و باید يك فكر اساسی برای
خودت بکنی .

و جلو در هم که از می خواست اطاق خارج بشه به
زنم گفت :

- بهتره شما هم بجای استخدام کلفت با پیدا کردن
کاری شکم خودتون رو سیر کنید .

بعد هم در را محکم بهم زد و رفت .
فردای آنروز تمام افراد خانواده ما سر عقل آمدند

زَنَم پيش يك تاجر لاسنيك كلفت شد . دخترم منزل يك
فروشنده لوازم يدكي مشغول كار گرديد . پسر من درس و مدرسه
را کنار گذاشت و در ويلاي يك مقاطعه كار ساختمان
پيشخدمت شد ولي بدبختانه هيچكس حاضر نشد منوبه نوكري
قبول كند .

باوجود اين از صدفه سر آيتين خانم وضع ما خيلي
از سابق بهتره هم خوب ميخوريم . هم خوب ميبوشيم و هم
مبلغ زيادي نو بانك پس انداز کرده ايم .

پايان

جشن افتتاح کارخانه

انوموویل‌های آخرین سیستم پشت‌سرم جلو ساختمان
بزرگ و مجلل کارخانه ترمز میکردند و خانم‌ها و آقایان
محترم و سرشناس با تکبر و افاده مخصوصی از پله‌های کوتاه
وسنگی بالا می‌آمدند .

جلو در ورودی سالن چهار پنج نفر از افرادی که نوبت
همه جشن‌ها و مهمانیهای رسمی حضور دارند و همیشه سنگ
وطن پرستی و ملت دوستی به سینه می‌زنند با شکم‌های چاق
و گوشت‌آلودشان به میهمانان خیرمقدم می‌گفتند :

- بفرمائید آقایان . خوش آمدین .

- میانه ما با روزنامه‌نگارها خیلی خیلی خوبه ولی ..

- خواهش میکنم بفرمائید يك چیزی میل کنید الان

جناب آقای وزیر تشریف‌میارن و کارخانه را افتتاح میکنند.

مدعوین مثل سربازان وطن پرستی که منتظر صدور

فرمان حمله باشند با شنیدن این جمله بطرف میزهای مملو از شیرینی و میوه هجوم بردند درگوشه و کنار دسته‌های دو نفری و سه نفری ضمن بلعیدن شیرینی‌ها و میوه‌ها شروع به صحبت نمودند .

اولی - مثل اینکه بنده شما رو يك چا دیدم ولسی یادم نیست .

دومی - قبافه شما هم بنظر بنده خیلی آشناست . .
آها یادم آمد مثل اینکه شما را در جشن افتتاح ساختمان جدید کشتارگاه زیارت کردم .

اولی - متأسفانه من نتونستم بآن جشن پیام .

دومی - چرا ؟

اولی - گاهی اوقات دو سه تا جشن در یکروز انجام میشه و آدم نمیتونه به همشون برسه ! آن روز بمخلص زفته بودم جشن افتتاح کارخانه بلورسازی .

دومی - خیلی حیف شد اونجا نیامدین . نمیدونین پذیرائی چقدر عالی بود .

اولی - شنیدم غذاها خیلی خوب بود ...

دومی - به .. چه ماهی لذیذی . چه بوقلمون چاق
و درشتی ..

اولی - نکید که دارم ناراحت میشم ..

دومی - اجازه بدین ، فهمیدم شما رو کجا دیدم ، در
جشن بآب انداختن کشتی های موتوری دیدم .
اولی - درسته . . . منم حالا یادم آمد .. مخصوصاً
یادمه که شما همش کیک خامه دار میخوردین ؟

دومی - بله چند روز قبل در يك جشن کمی اضافه
خورده بودم و بهمین جهت دگر قدغن کرده بودم دنی گوشت .. مردم



در يك گوشه دیگر سه نفر که گویا با هم سابقه
خوردن گذاشته بودند بحث میکردند :

اولی - کارخانه ای که میخواد افتتاح بشد چی هست ؟

دومی - خدا شاهده نمیدونم .

سومی - چکار باین کارها دارین . این کیک را بخورین
بینین چقدر عالیه .

اولی - نوش جونت .. من دیگه محل ندارم .

دومی - حیف که منم وضع مزاجیم خوب نیست .
 سومی - این نرشی معدوم بدبختی بزرگید . هر کس رو
 می بینی مبتلاست من جوش شیرین دارم ... میل دارید ؟!
 اولی - يك كمی لطف کنید بدنیت ... جوش شیرین
 آدم رو بلك می کنه .

دومی - يك كمی بمن بدین .
 اولی - آخی یی - راحت شدم .
 سومی - حالا میتونی با خیال راحت يك نون خامه ای
 دیگه بخوری .

دومی - منم حاضرم ازاون كيك بخورم .



دوتا دیگه از میهمانها که انکار از سال فحطی فرار
 کرده بودند پششان را بجمیعت کرده در حالیکه مشغول
 خدمت بشکم بودند حرف میزدند :
 - اگداین جشن ها نبودن ما نمیتونستیم همدیگر رو ببینیم .
 - راستی یادت میاد اونوقت هم که بچه بودیم بیشتر
 روزها تو (تکپه) ها همدیگر رو میدیدیم ؟ !

- بعله ؟! برنامه‌ها شونم خوب یادمه . . دوشنبه‌ها
- (تکیه) (اسکودار) سه‌شنبه‌ها تکیه (قاسم باشی) جمعه‌ها هم
- جلسه درآویش در (مولانا قاپی) برقرار بود .
- چه کوکوها ی خوشمزه‌ای میدادن .
- چرا غذاها شونو نمیکي ؟ !
- به بینم تو دیگه چیزی نميخوری ؟ !
- اگه يك كمی يك ياری بدنست .
- شام هست‌ها !
- پس نميخورم !
- بگو به بینم این کارخانه چی هست ؟ !
- ممکنه کارخانه اتم باشه .
- درست حدس زدی .

- يكنفر از بالای ميز داد زد :
- چرا برنامه‌رو شروع نميکنيد .
- منتظر جناب آقای وزير هستيم سومی هم حرف‌او
- را قطع کرد :

— آخه ما باید يك جلسه ديگه هم برويم !
 يكباره سكوت كاملی مجلس را فرا گرفت و توفیق
 كرد و چنگالها قطع شد مثل این بود كه همه غلافداشتند
 نشانی محل جلسه‌ای را كه ناطق اشاره كرد بفهمند . بالاخره
 يك نفر زحمت سايرين را كم كرد و بصدای بلند پرسيد :
 جناب آقا فرمودين بعد از اینجا ميخواهيد بكمدام
 جشن تشریف ببريد ؟

جوابی باین سوال داده نشد و نزديك بود مجلس
 متشنج شود كه صدای رسائی از جلودر ورودی سالن بگوش رسيد :
 — ساكت . جنات آقاي وزير تشریف آوردند .

جناب وزير كه از نفس زدن‌های تندش معلوم بود جنبه
 ديگري بوده وبا عجله خودش را به اینجا رسانده يکراست
 پشت ميز خطابه رفت وبعد از اينكه نگاه طولانی و عمیقی
 توی چشم حضار كه اکثراً دهانشان می‌جنيبد انداخت شروع
 به صحبت كرد :

« هموطنان عزيز . خیلی ما به افتخار و سربلنديست
 كه كارخانه آيجوسازی را در اين شهر افتتاح ميكنم . اين

کارخانه که متعلق به برادران «ترکخ ترق» است بدون دریافت هیچگونه وام از خارج تأسیس شده است. کلیه ماشین آلات باقنایست ساله از يك کمپانی آمریکائی خریداری گردیده و فقط ۳ نفر متخصص آمریکائی و دو نفر مهندس آلمانی و چهار سر استاد فرانسوی مدت پنج سال با ما همکاری داشتند و بقیه کارها را متخصصین با تجربه خودمان انجام داده اند .

قبلا قرار بود يك کارخانه مجهز تراشکاری نصب کنند ولی چون (جو) در مملکت ما ارزاتر و بیشتر تهیه میشود به کارخانه آبجوسازی مبدل شد .

البته نصب این کارخانه چندان هم ساده نبود و اشکالات زیادی پیش آمد حتی بعد از اتمام کار متوجه شدیم ماشین آلات را اشتباهی کار گذاشته اند و چون هزینه جابجا کردن لوله ها خیلی زیاد میشد مجبور شدیم ماشین های جدیدتری سفارش بدهیم .

گرچه این اشتباه خیلی برای ما گران تمام شد اما در عوض صاحب يك کارخانه آخرین سیستم آبجوسازی شدیم . این ماشین ها نه تنها در خاورمیانه بلکه در بالکان هم

نظیر ندارد و با قدرت عجیب و میزان تولیدی که دارد در آئینه
 احتیاجات ما را کاملاً مرتفع خواهد ساخت .
 « بوم .. » ناگهان صدای انفجار شدیدی زیر سقف
 سالن پیچیده و گرد و خاک فضا را تیره و تار کرد .
 میهمانها که از ترس خود را باخته بودند بی اختیار
 بطرف درهای خروجی دویدند .

– یا الله .

– یا پیغمبر .

– خدایا خودت ما رو حفظ کن .

– پرورگار ما را نجات بده .

در بیرون ساختمان همه فهمیدند که دیک بخار کارخانه
 بعلت نقص فنی منفجر شده و ده پانزده نفر را نفله کرده است .
 مدعوین نفس راحتی کشیدند و ب جستجوی آن اقائی که
 گفته بود بعد از اینجا در جلسه دیگری دعوت دارم پرداختند
 تا نشانی محل جشن را از او پیرسند و با شرکت در جشن افتتاح
 کارخانه جدیدنوظیفه ملی و میهنی و اجتماعی خود را انجام دهند .

پایان

بازار سیاه گوجه فرنگی

- « بطوریکه اطلاع حاصل شده عده‌ای از محکرمین »
- « گوجه فرنگی را انبار نموده در صدد هستند بازار سیاه »
- « ایجاد نمایند . شهرداری ضمن آغاز يك مبارزه شدید »
- « وی گیر علیه این خائنین وطن از کلیه اهالی تقاضا مینماید »
- « محکرمین را معرفی نمایند تا طبق قانون به شدیدترین »
- « وجهی مجازات گردند . »

شهردار

بدینال این اعلامیه محکم و شدید دایره‌ای بنام مبارزه با محکرمین در اداره خواربار شهرداری تشکیل شد و يك رئیس و يك معاون و دوسه تا هم کارمند برای آن تعیین گردید . آقای شهردار هنگام افتتاح این دایره نطق غرائی ایراد کرد و از تمام کارمندان خواست که بایك مبارزه شدید و بی گیر محکرمین را دستگیر کنند بطوریکه حداکثر تا چهل

و هشت ساعت دیگر باید توی تمام مغازه های سبزی فروشی و
 روی چرخ طواف ها از گوجه فرنگی های قرمز رسیده ممنو باشد.
 چون دستورات آقای شهردار برآور گرد نداشت
 میبایست دایره جدید هر چه زودتر شروع بکار کند اما غیب
 کار اینجا بود که دکتر جلیل رئیس این دایره جدید التأسیس
 که تا دیروز سمت بازرس عالی داشت و راست راست راه
 میرفت و حقوق میگرفت، حالا برایش خیلی مشکل بود
 که باین سرعت عادت چندین ماهه و تنبلی و تن پروری را
 کنار بگذارد، از طرفی هم آنروز ساعت ۱۱ يك رانندو
 داشت که بهر قیمتی شده مجبور بود سر وعده گاه حاضر شود.
 ولی چاره چیست؟! امر امر آقای شهردار بود و اگر
 غفلت میکرد این کار از دستش میرفت! بهمین جهت تصمیم
 گرفت دندان روی جگر بگذارد و فوری شروع بکار کند.
 قبل از هر چیز لازم بود که برنامه ای برای کارشان
 درست کنند. تمام وسایل کار را حاضر کردند و آقای دکتر و
 معاونش در اطاق را بستند تا بکمال هم نقشه کار را طرح
 کنند اما هنوز موضوع مطرح نشده بود که صدای زنگ تلفن

بلند شد. دکتر جلیل سرعت گوشی را برداشت صدای لطیف
زنانه‌ای توی تلفن پیچید :

– عزیزم یادت رفته کلیدهارو بیری !

دکتر با کمی عصبانیت پرسید :

– خانم اول بفرمائید باکی کلردارین !

– اوه ... محسن جون چرا اینقدر بداخلاقی میکنی.

دکتر جلیل در حالی که دسته پپش را میجوید گوشی
را روی تلفن گوید و گفت :

– محسن کدوم گوساله‌ایه و تا خواست حواش را

جمع کند و دوباره مشغول طرح نقشه بشود باز زنک تلفن
بصدا درآمد .

دکتر نمیخواست گوشی را بردارد ولی معاونش گفت:

– نکند کلا فوری داشته باشن .

ناچار دکتر گوشی را برداشت مردی باعجله پرسید :

– اونجا منزل کاترین خوشگله ۱۹

– نخیر آقا آدم‌های اینجا همه بدگلن .

و بعد درحالی‌که گوشی را بالج روی تلفن می‌گذاشت

بمعاونش گفت :

- داستان‌نگها برای کی بیدا درمی آید و خواندی؟!

- بله ولی اینجاست که برای استفاده اداره تلفن بیدا

در می‌آید .

آقای دکتر دنباله بحث را در گرفت و مجدداً مشغول

شد تا نقشه کار را طرح کند .

در این موقع چند ضربه به در اطاق خورد و مستخدمی

نفس زنان وارد شد و با عجله نامدای دروی میز آقای رئیس

گذاشت و بیرون رفت .

چشم آقای دکتر قبل از هر چیز کلمه «فوری» را دید

که با قلم قرمز و بخط آقای شهردار بالای نامه نوشته شده بود.

- پس معلوم می‌شود موضوع خیلی مهمی است .

دکتر و معاونش مثل آدم‌هایی که از قحطی فرار کرده

باشند و چشمانشان بطرف غذا می‌افتد دو نفری روی نامه خم شدند

تا ببینند موضوع چیست ؟

گزارشی بود خیلی مختصر و مفید که بوسیله یکی از

بازرس‌های مخفی داده شده بود .

متن گزارش این بود :

« بیمار می‌رسد . شخصی که نه زیاد بلند قد بوده و نه کوتاه » و اتفاقاً زیاد هم چاق و لاغر نبود یا مقدار دو کیلو ونیم کوچکتر نگی در حدود ناحیه « کاراکوی . . » دیده شده . متأسفانه در این حدود مأمورین رد پای او را کم کرده اند جریان محض اطلاع عرض شد تا اقدامات لازم مبذول فرمایند . امضاء حسن اوغلی علی برقی متولد ۱۹۲۵ در شهر « کوتاهی . »

دکتر و معاونش که معلوم بود از خواندن نامه منقلب شده اند مدتی بهم خیره شدند بعد معاون پرسید :

– آقای دکتر تکلیف چه ؟

– خیلی ساده است اول باید جواب نامه رو بدیم .

– بعد . . ؟

– بعد اداره خوارو بار بما جواب میده .

– خوب بعد چی ؟

– بعد ما جواب اونارو برای اطلاع بازرسی می فرستیم ...

آخرش چی ؟

- بازرسی مسلماً به ما يك جوابی میدهد ما هم همونو
برای اداره خواروبار می فرستیم . .

- آخه فایده این کارا چیه ۱۹

- هوم . . . فایدهاش اینه که روزی چند تا پرونده
تشکیل میشه و برای رسیدگی باین پرونده ها مجبورند عاشین
نویس - بایگان - کارمند و مستخدم در اختیار ما بگذارند
بعد از مدتی هم يك حسابدار و يك کار پرداز بهمون میدن
و در نتیجه دایره ما تبدیل بد اداره میشه . . .

- پس اینطور ؟ ! !

- بله يك بودجه ای هم برای ما منظور میکنن که
کلی فایده دارد .

- اینها همه صحیح ولی تکلیف این یارو که دوکیلو
ونیم گوجه فرنگی اختکار کرده چی میشه . . ۱۹۰
- باین زودی دستپاچه نشید کاغذ وردارید جواب نامه
را من دیگه می کنم بنویسید :

« ریاست محترم اداره خواربار شهرداری . ضمن ارسال ،
« رونوشت گزارش آقای حسن اوغلی علی برقی بازرس مخفی ،

«شهرداری در مورد احتکار دو کیلو و نیم گوچه فرنگی برض»
«میرساند، چون شخص گزارش دهند هیچگونه اشاره‌ای»
«نکرده که گوچه فرنگی ها پخته یا خام بوده اقدامی جهت»
«تعقیب خاطی میر نیست.»

«خواهشمند است این موضوع را روشن نموده فوراً»
«اطلاع دهید تا اقدامات لازم جهت دستگیری و تنبیه محکوم»
«خائن بعمل آید»

«رئیس دایره مبارزه با محکومین»
معاون داشت آخرین جمله را مینوشت که رنگ
تلفن صدا درآمد:

– الو ... اونجا اداره پلیسه؟
– نخیر دایره مبارزه با محکومینه ...
– به بخشید همونجا کار داشتم... آقای رئیس رو میخام..
– بفرمائید خودم هستم .
– قربان من يك آدم وطن پرستی هستم و مجبورم
خائنین رو معرفی کنم .
– ها؟! چطور شده؟!!

— اینجا یکنفر گوجه فرنگی هارو پشت زنبیل قایم کرده و بازار سیاه راه انداخته .

دکتر به تندى گفت :

— گوجه فرنگى ها چقدر هست ا .

— تقریباً دو کیلو ونیم میشه !!

— به بینم اسم شما چیه . !

— یوسف قربان .

— چند سال دارین ؟

— این چه ربطى بموضوع داره که من چندسال دارم .

— آقای محترم تا پرونده کامل نشد که ما نمیتونیم

کمی رو تعقیب کنیم .

این گفت و شنودها در حدود ده دقیقه طول کشید ، و

بعد که دکتر تمام جواب هارو نوشت گفت :

— الان حرکت میکنیم .

دکتر و معاونش خیلی جدی از پشت میزهایشان بلند

شدند و با قدم های محکم از اداره خارج شدند . توی خیابان

معاون دکتر از او پرسید :

— خوب کنوم طرف باید بریم !
 — اهد.. اینهمه حرف زدیم ولی یاد هرقهت آدرشو بیرسم.
 — پس تکلیف چیه؟!
 — من امروز خیلی خسته شدم فردا میریم دنبال اینکار
 — آخه دستور آقای شهر دارچی میشه !
 دکر در حالیکه از خستگی کلاهشو نومشتش میفشرد
 جواب داد :

— شما مینونی دنبال موضوع رابگیری اگه محکمو
 دستگیر کردی با گوجه‌هایش توقیفش کن خودشو بنداز زندان
 و گوجه‌ها رو بفروست منزل ماکه دلم برای سالاد گوجه‌فرنگی
 خیلی لك زده .

پایان

عاشق گرسنه !

وقتی شکم آدمی گرسنه باشد سنگینی بدنش مثل کوه روی پاهایش فشار می‌آورد ، رجب گرفتار این بدبختی بود یکپخته میشد که غیر از کمی نان خشك و آب نیم گرم چیزی از گلویش باثین نرفته بود .

همینطور که توی خیابان بزحمت خودشو بجلو میکشید فکر میکرد : « دلم میخاد بدونم وزنم چقدره ! ... پنجاه کیلوهم ! نه ، خیلی باشه چهل و پنج کیلوام » .

سرفه سختی رشته افکارش را پاره کرد ... کمی خم شد آب دهانش را توی جوی آب انداخت و دوباره برای افتاد و با خودش فکر کرد : « کی میتونست حدس بزنه که من باین روزمی اتم یاد اون روزهایی بخیر که مشت مشت پول دور میریختم ، حالا هفته به هفته نمیشونم يك وعده غذای سیر بخورم . آخ . الان دوتا نون شیرینی و يك استکان چای داغ

چقدر می‌جسبه .

اتومبیل‌ها دیوانه‌وار از پهلوی‌ش رد می‌شدند .. اما او حتی سرش را هم بلند نمی‌کرد نگاهشان کند توی افکار در هم ویرهم خودش غرق بود و فکر می‌کرد چه نقشی بریزد دو سه لیرای گیر بیاورد .

یکدفعه متوجه شد اتومبیل آبی رنگ بسیار شبیهی که خانم خیلی قشنگی پشت‌درش نشسته بود کنارش ترمز کرد . رجب تکان شدیدی خورد و با حرکت سریعی که از او خیلی بعید بود توی پیاده رو پرید و سرش را برگرداند تا چهار پنج تا فحش تاز صاحب اتومبیل بکند . اما با کمال تعجب دید خانم راننده با لبخند شیرینی نگاهش می‌کند .
پیر مرد مردنی از دیدن این منظره حالت عجیبی پیدا کرد و با تمسخر گفت :

– واقعاً حالا برای من بهترین موقع عشق‌بازیه !!!

خانم موبور که پوستش از سفیدی برق می‌زد و چشم‌هایش مثل دو تیکه جواهر می‌درخشید ماشین را روشن کرد و خیلی آهسته راه افتاد وقتی که از پهلوی رجب رد می‌شد سرش را

از پنجره بیرون آورد و سر تا پای او را با نظر خریداری
نمашا کرد .

رجب مطمئن شد اشتباه نکرده اما باز هم باورکردنش
خیلی مشکل بود آهسته گفت :

« بنظرم از کرسنگی سرم گیج میره و چشمهام عوضی
می‌بیند » .

چیز عجیبی بود ماشین آبی رنگ چند قدم جلوتر
دوباره توقف کرد و خانم باز هم سرش را برگرداند و مشغول
نمایشای پیرمرد شد .. رجب خنده عجیبی کرد و توی دلش گفت :
« حتماً ازم خوشش آمده ! »

و برای اینکه کاملاً مطمئن بشه ماشین آبی رنگه برای
خاطر او می‌ایستد یا نه بطرف دیگر خیابان رفت .. و اینبار
هیچ شکی برایش نماند که فرشته جوان و زیبا میخواهد او را
به (نوز) بزند .

خانم شیشه طرف دیگر را پائین کشید داشت نگاهش
می‌کرد ..

رجب نشاط و قوه عجیبی در خود حس کرد سرش را بالا

گرفت و فوژش را راست نگه داشت گرسنگی از یارش رفت و
در حالیکه سعی میکرد قدمهایش کوتاه و مرتب باشد بجای
اولش برگشت .

ماشین آبی رنگ کنار او توقف کرد زن زیبا سرش را
از پنجره بیرون آورد و گفت :
- دررو باز کن سوار شو .

پیرمرد خودش را گم کرد تا حالا سابقه نداشت زنی او
را دعوت کند . حتی روزهای جوانیش هم برای او همچو
چیزی اتفاق نیفتاده بود آنهم زنی باین جوانی و خوشگلی .
با سرعت و دستپاچگی زیاد در را باز کرد و روی صندلی
عقب نشست اتومبیل برای افتاد . زن ساکت بود . پیرمرد هم
بحدی دچار هیجان شده بود که نمیتوانست حرف بزند .

اتومبیل با سرعت بطرف خیابانهای اعیان نشین شهر
برام افتاد و رجب در افکار شیرین و لذت آوری منظره خانهها
و مغازههای بزرگ را از پشت شیشه تماشا می کرد هر چند
دقیقه یکبار هم نگاهش روی موهای طلایی و گردن کشیده و
شانههای نیمه عریان و بلورین زن دوخته می شد و مالش عجیبی

در قلبش احساس میکرد .

لبخند هوس آلودی لبان چروکیده اش را حرکت میداد
وزیر لب می گفت : « چه مانعی داره .. حتماً شوهرش خیلی
ازمن پیرتره و اونقدر گرفتاری داره که بهش نمی رسه شایدم
منو انتخاب کرده که ازش انتقام بگیرم هر چه باشه امثال من
ازجوانها مطمئن تریم و مزاحمون نمی شیم .. باشه .. اینهم
يك شانسى بوده براى من رسیده مگه ما فقرا ! دل نداریم » .
اتومبیل جلويك ساختمان بزرگ و مجلل توقف کرد
ويك کلفت جاق و چله مامانى در بزرگ ساختمان را بروى آنها
باز کرد . کلفت هم با دیدن پیر مرد لبخندی زد و رجب را بیشتر
حالی بحالی کرد رجب با خود فکر کرد : « کاش می توانستم
با همین کلفت تنها بمونم .. اینا خیلی بهتر از خانمهاشون هستن ،
خانم از جلو و رجب پشت سراو وارد يك اطاق لوکس
شدند پیر مرد خیلی دلش می خواست چند دقیقه ای به نشیند
اگر ممکن است قبل از يك چیزی بخورد اما خانم خوشگل
نمی توانست معطل بشود رویش را به رجب کرد و گفت :
- لباسو تو در یار

رجب دستپاچه شد و گفت :

- اجازه بدین اقلا دست وروموبشورم .

- نمی خاد ... زودتر لباساتو بکن .

لرزش سکر آوری سر تا پای پیرمرد را فرا گرفت معلوم می شد خانم خیلی محرومیت کشیده که اینقدر دستپاچه است است . رجب پیراهن پاره پاره اش کند .

- شلوارت روهم بکن .

رجب که بد سابقهای سفید و چاق و سیند برآمده و

قشنگ خانم خیره شده بود مثل آدم هائیکه هیپنوتیز-

..... ات او را انجام میداد .

.....

نبود از ذوقش یا از سرما مثل یید میلرزید و آب دهنش را
قورت میداد .

خیلی دلش میخواست بفهمد خانم به کلفتش چه دستوری
داد و منتظر چیست !!

پس از چند دقیقه کلفت با دوتا بچه کوچولو مثل دوشاخه
گل وارد اطاق شد . پسر بچه تقریباً ده سال داشت و کوچکتره
که دختر سفید و خوشگلی بود شش سال از سنش میگذشت .
رجب خیلی ناراحت شد و اخم هایش را توهم کرد و با
خود گفت :

« کلفت‌ه جهنم پیش این بچه‌ها که نمیشه ! »

باهای پیرمرد مثل دوتا چوب خشك و دستهای مثل
طناب و گردنش به نازکی تر که بود بقدری لاغر بود
که به آسانی میشد دندم هایش را شمرد درست شبیه اسکنی
بود که پوست زرد و کثیفی رویش کشیده باشند .

خانم از کلفت‌ه پرسید :

آیسل امروز غذا خورده ؟

— خیلی کم .

– آلتان چطور ؟

– اوهم فقط یکدانه شوکلات خورده .

بنشیند اینحرف زن رویش کرد به بچه ها ، پیرمرد
را با انگشت نشانان دادو گفت :

– این پیرمرد مردنی رومی بینید .. میدونید چرا مثل

اسکلت شده چون غذا نخورده ! گد شما هم ناز کنید و غذا
نخورید مثل اومی شید .

بچه ها که معلوم بود از دیدن اندام استخوانی رجب
ترسیده بودند با ترس ولرز ران های کلفت مادرشون را بغل
کردند و کوچیکه بالحن پراز التماس گفت :

– مامان قول میدیم بعد از این همه چیز بخوریم :

بعد زن خوشگل که مثل فرشته های آسمان خوشگل
و شاعرانه لبخند میزد رویش را به پیرمرد کرد و آمرانه و با
تکبر گفت :

– خوب حالا دیگه زودتر لباساتو بپوش و برو پی کلرت
پایان .

هیچکس کار دیگران را قبول ندارد!

ما یکدوره نهمی را در دانشگاه می گذرانندیم .
اول سال تحصیلی رئیس جدیدی که به دانشگاه آمد بمحض
تحویل گرفتن کارها شروع به تغییرات اساسی نمود . تا آنروز
سالم ناهارخوری ما در طبقه بالای ساختمان بود و هنگام
صرف غذا مناظر اطراف را تماشا میکردیم ولنت میبردیم
آقای رئیس جدید با این وضع مخالف بود و گفت :

– برای يك مدرسه کلاس واجب تر از هر چیز است .

بهمین جهت دستور داد زیر زمین های ساختمان را
تعمیر کردند رنگ و روغن زدند ناهارخوری را بطبقه پائین
منتقل نمود و ناهارخوری سابق به کلاس درس تبدیل شد .

يك كار مهم دیگر هم انجام داد تا آنروز میزهای
کلاس دو نفری بود و پشت هر میزی دو نفر می نشست . آقای
رئیس سرش را حرکت داد و گفت :

– وقتی دونفر پشت يك ميز می نشینند دائم باهم صحبت میکنند و بدرس گوش نمیدهند

و دستور داد میزهای یکنفری ساختند .

ولی هنوز کارها کاملاً انجام نگرفته و درس شروع نشده بود که آقای رئیس بجای دیگری منتقل گردید و شخصی دیگری به ریاست منصوب شد .

رئیس جدید واقعاً مرد خوش نوقی بود . روز اولی که سرکار آمد از دیدن ناهار خوری خیلی تعجب کرد و پرسید:
– این پستوی تاریك و كوچك چه ؟!

– ناهار خوری است .

– اینجا که اشتباهی آدم كور میشه . . .

و طبق دستور او ناهار خوری دوباره به طبقه بالا منتقل شد میزها را هم نپسندید و باین جهت میزهای یکنفری را از کلاس ها خارج کردند و میزهای دونفری را سر جای شان گذاشتند او عقیده داشت :

– وقتی دونفر پهلوی هم به نشینند بهتر کار می کنند.

– رنگ اطاقها را هم عوض کردند و خلاصه تمام

کارهائی که رئیس سابق کرده بود تغییر دادند بعد ابتکارات
رئیس جدید شروع شد میگفت :

— آیا ممکنه يك مدرسه عالی مدرن بدون استخر
شنا باشه !

همه از شنیدن این خبر ذوق کردیم. و ابتکار آقای
رئیس را با فریاد زنده باد مغز متفکر مدیر استقبال نمودیم.
شن و ماه و آجر آوردند و ساختمان استخر با فعالیت
عجیبی آغاز گردید ...

بدبختانه مدیر با ذوق هم يك پست بزرگتر منصوب
شد و ساختمان استخر نیمه کاره ماند . اما از خوشبختی رئیس
سوم هم آدم مبکر و با ذوقی از کار درآمد .. دیوار اطافها
مجدداً رنگ شد زیر زمین قدیمی دوباره تعمیر گردید و
تبدیل به سالن سینما شد اما میزهای دو نفری را برداشتند
او گفت :

— مکه اینجا مدرسه ابتدائیه ؟!

این تغییرات برای ما زیاد قابل توجه نبود و همه
نگران استخر بودیم . رئیس جدید پرسید :

– این گودال چیه؟ این شن و ماسه اینجا چکار میکنه؟!

– میخواستیم استخر شنا بسازیم .

– بله !؟ استخر شنا ۱۹ چه فکرهای بی خودی ، فوری

این گودال را پر کنید .

تمام شن و ماسه ها را ریختند توی گودال و یادگار

رئیس سابق را از بین بردند .

اما رئیس تازه برای اینکه کاری انجام بدهد و نظر

ها را تأمین کند ابتکار تازه‌ای بکار برد او گفت :

– اغلب جوان‌های ما نمیتوانند در اجتماعات شرکت

کنند . رقص برای این قبیل جوانها از هر چیز لازم‌تر است

بهتر است بجای استخر شنا پیست رقص بسازیم .

کار شروع شد و پیست رقص خیلی زود آماده گردید

آقای رئیس موفق به افتتاح آن نگردید و بمقام مدیر کلی

ارتقاء یافت .

رئیس که بجای او آمد واقعاً آدم پرن تجربه‌ای بود!

او از سالن سینما شروع کرد و گفت :

– اینجا دانه‌شکاهه یا گل‌زینو؟! این میزهارو جمع کنید.

زیر زمین دوباره به ناهار خوری تبدیل شد چون
در اتاقهای طبقه بالا میبایست سالن کنفرانس درست کنند رنگ
اتاقها تغییر کرد . او عقیده داشت :

– رنگهای تند برای دانشجویان مناسب نیست .
– هنگامیکه نوبت به بازدید پیست رقص رسید آقای
رئیس با تعجب پرسید :

– این چیه ؟ !

– پیست رقص قربان ، آقای رئیس سابق ساختند .
– اینجا محل تحصیل یا کاباروس حالا می فهمم چرا
بچه ها اینقدر تنبل اند زود خرابش کنید ... محصلین باید
وسيله ورزش داشته باشند .

بزودی محل پیست به زمین ورزش تبدیل شد و بایدهای
آهنی و بتونی پارالل ، بارفیکس و حلقه و چند بازی ورزشی
دیگر توی زمین درست کردند .

در گرما گرم کار این رئیس راهم بجای دیگری منتقل
کردند و کسیکه به جای او آمد با تمامه رؤسای سابق فرق داشت .
بعضی ورود پرسید :

— این تیرها و پایه‌ها چیه؟! این زنجیرها و حلقه‌ها
بچه درد میخوره؟! —

تا معاون دهن و اگر بگوید که رئیس سابق دستور داده
رئیس جدید داد کشید:

— زود این آشغالها رو جمع کنید.
— اطاعت میشد.

— اینجا دانشگاه یا سیرك؟؟ محیط مدرسه باید
پر از گل و درخت باشد تا دانشجوها بتوند زیر سایه درختها
درسشونو حاضر کنن.

اما انجام این دستور کار ساده‌ای نبود و در زمینی که
قبلا استخر آجری و بیست رقص سیمانی و پایه‌های بتونی
ساخته بودند و خاکش پر از آهك كوچ بود عمل آوردن درخت
و گل و گیاه مشکل بنظر میرسید.

قرار شد زمین را با مین منفجر کنند. هنگام انفجار
مین شیشه تمام پنجره‌ها شکست و از بین رفت مته برقی بکار
بردند باز هم کاری پیش نرفت، مجبور شدند خاک دستی روی
سیمان‌ها و بتون‌ها بریزند و روی آنها گلکاری کنند.

با این ترتیب معلوم است گل‌ها چطور رشد میکنند .
روزی که مادوره مدرسه را تمام کرده و گواهی نامه می‌گیریم
حتی يك برگ سبز هم برای نمونه رشد نکرده بود .



بیست و یک سال بعد دعوت نامه‌ای بدستم رسید . دانشکده
ما بمناسبت پنجاهمین سال تأسیس جشنی گرفته و از تمام
فارغ التحصیل‌های ادوار مختلف دعوت کرده بود که در این
جشن پرافتخار شرکت نمایند .

هنگامیکه مدعوین قسمت‌های مختلف دانشکده را
بازدید می‌کردند آقای یس اقدامات خودش را اینطور شرح
میداد :

— موقعی که من به اینجا منتقل شدم سالن ناهار خوری
توی زیرزمین بود و کلاس‌های درس در طبقه بالا قرار داشتند،
جسم انداز زیبایی که از توی پنجره‌ها نمایان بود حواس
شاگردها را پرت میکرد و به درس توجه نداشتند بهمین جهت
کلاس‌ها را بطبقه پائین آوردم و ناهار خوری را سالن بالا
بردم . رنگ اطاق‌ها مات و خسته کنندم بود دستور دادم

رنگهای شاد و تحریر كننده بزنند .

توضیحات آقای رئیس با کف زدن شدید مدعوین
تأید گردید و تمام حضار اقدامات اساسی آقای رئیس جدید
را ستایش کردند در حالیکه من بفکر رؤسای قبلی و اقدامات
ضد و نقیص آنها بودم و با خود میگفتم همین اخلاق خود-
پرستی و همین عادت بد که هیچکس کار دیگران را قبول
ندارد باعث عقب ماندن ما شده . هر کسی که سرکار آمده
بجای اینکه از تجربیات دیگران استفاده کند و یکقدم به پیش
بردارد انرژی خود را صرف خراب کردن و ازین بردن اقدامات
رئیس قبلی نموده است و معلوم نیست این دور تسلسل تا کی
ادامه خواهد داشت ؟ !

پایان

به بچه‌ها باید راستشو گفت

من من از چهل سال بیشتره اما تا حالا متاهل نشدم
معلوم هم نیست روزی این طوق لعنتی رو بگردن بیندازم
ولی برخلاف مثل معروف که «آدمی بچه مثل درخت بدون
میوه است؛ من بدون میوه نیستم» .

لایب خیلی تعجب می‌کنید چطور زن نگرفته صاحب
بچه شدم؟ حق دارید اما من بشما اجازه نمیدم فکر بد بکنید
خودم زودتر قضیه رو میگم : من ده پانزده تا برادر زاده
دارم که همشون مثل بچه‌های خودم هستن و دائم دور و بر من
می‌پلکن .

برادر بزرگم آدم پخته‌ایست و خیلی هم درسی خونده
بهمن جهت در کار اداریش پیش رفت و هنوز هم يك كارمند
معمولی است که حقوقش بزرگت کفاف مخارج زندگیش نمیده؛
در بودجه خانوادگی او تفریح و شب‌نشینی و مسافرت

در نظر گرفته شده ، خیلی کم به سینما میرن و از تأثیر فقط اسمش شنیدن تنها تفریح اونا اینه که بچه دار بشن اون هم سالی یککوند !

برادر و سطی کار و بارش بد نیست برای اینکه او فقط تا کلاس هفتم درس خوانده پانزده ساله که زن گرفته و پنج تا بچه داره .

يك برادر كوچك هم دارم كه چون يكخورده عقلش كم بود بزحمت تا كلاس سوم درس خواند و بعدش بدببال كار وكاسبی رفت و الآن از ثروتمندان درجه يك مملكته این برادرم بقدری كار و گرفتاری داره كه بعد از پنج سال هنوز وقت نكرده بچه درست كند .

خلاصه ماچهار برادر هر کدام عقیده و سلیقه مخصوصی داریم هر کدام ما از كارهای دیگری انتقاد میکنیم . .

اسم منو گذاشتن «درخت بی بار» ولی من خودم خیلی ازوضعم راضیم مخصوصاً وقتی به میوه های برادر بزرگم نگاه میکنم دلم نمیخواد تا آخر عمر بچه دار بشم . یکیشون مثل گیلاس کرم زده میمونه . دیگری مثل گلایی کال زرد رنگه

سومی هم مثل زرد آلوی موندن پلاسیفه شه ...

با این حال من این برادر زاده‌هامو دوست دارم و اونا هم خیلی با من ور میرن .

دیروز هفت هشت تاشون مهمون من بودند . بزگه دوازده سال داشت ، و کوچیکه ۳ سال (آلتان) که یکدختر شیطان هشت و نه ساله است مدام کتابهای منو زیر و رو میکرد و یک دفعه بی مقدمه پرسید :

- عمو جون این کتابا بچه‌دزدت میخوره که جمع کردی؟!

من با در نظر گرفتن سن او جواب دادم :

- داستان‌های خویبه کتاب‌های خونندیده .

مثلا چی ؟!

- روبسون کروزونده و ژون ورن .

بچه‌ها با تمسخر شروع بخنده کردند و (آلتان) گفت:

- عمو جون اینها چیه بیخودی جمع کردی کتابهای

عشقی و جنائی جمع کن .

(فانوش) که یازده ساله و مثل بچه شیطان میمونه

تو حرف خواهرش دوید و گفت :

— راستی عمو جان آموز جنسی یعنی چی ؟

من از شنیدن این جمله یکدای خوردم درسه که تا حالا بدر نهم و مسئولیت تربیت بچه بدوشم نیفتاده ولی از تعلیم و تربیت يك چیزی سرم میشه نوی همه کتابهای تعلیم و تربیت می نویسند : «بتدریج که بچه‌ها وارد زندگی می‌شوند سوالات عجیب و غریبی به ذهنشان می‌رسد و می‌خواهند حقیقت همه چیز را بفهمند و والدین باید سوالات بچه‌ها با دقت و حوصله گوش داده راه نمائشان کنند .»

اما تا حالا هیچوقت پیش نیامده بود که بچه‌ها از من چنین سؤالهائی بکنه و بهمین جهت نمیدونستم جواب (فانوش) رو چی بدم .

رو صندلیم حرکتی کردم می‌بایست طبق قانون تعلیم و تربیت توضیح مفصلی به بچه‌ها بدم اما چطور ؟
بالاخره یستر از این نمیشد اونارو منتظر گذاشت گفتم :
«این... چطور حالت کنه... راستش خودم درست نمیدونم یکی دیگه از بچه‌ها پرسید :

— عمو جون حامله شدن مصنوعی یعنی چی ؟

دود از کلهام بلند شدای داد ویداد این سوالها چیه
بچه‌های کوچولو میکنند تکلیف من با اینا چیه ؟ اگه
جوابهای سر بالا بدم گمراه میشن اگه بخوام حقیقت روبکم
که برای فهم و موقعیت اینها ضررداره ولی طبق قوانین تعلیم
و تربیت باید اصل موضوع روبکجوری حالشون کرد لذا گفتم:
- برای اونکه بچه‌ای بدنیای یاد پند و مادر لازمه .
همه بچه‌ها گه دور من جمع شده بودن و حالت انتظار
نو چشماشون موج میزد با هم گفتند :

- خوب بعد ؟

- ولی اگه يك مادری بخواد بچه رو خودش درست کنه..
در اینموقع عرق از سر و روم رامافتاد هرچی فکر کردم
جملهام رو چه جوری تمام کنم عقلم بجائی نرسید خوشبختانه
(ازول) کوچولو وارد صحبت شد و نجاتم داد :

- عمو جان اینجا تو روزنامه نوشته پلیس اونارو در
وضع نامطلوبی دستگیر کرد یعنی چی مگه چکار میکردن؟!
من نمیدونم مؤلفین کتابهای تربیتی چه جوابی میتونند
باین سوالها بدن چطور میشه پاسخ درست این سوال رو به

بچه‌ها گفت :

(فاتوش) با يك خنده مسخره آلود پرسید :

- عمو جون اینم نمی‌دوین !!؟

با لکنت جواب دادم :

- چرا ... وضعیت نا مطلوب یعنی ... یعنی ..

بازم به من و من افتادم .. بچه‌ها با کنج‌کاوی و دقت

زیادی منتظر جواب بودند و دست از سرم بر نمی‌داشتند .

یک‌دفعه تصمیم گرفتم علمای تعلیم و تربیت هر چه دلشون

می‌خواد بکنند بمن مربوط نیست چون هر چیزی حدی

دارم و هرگز صلاح نیست بچه‌ها معنی «وضع نامطلوب» رو بدونند.

بهین جهت گفتم :

- وضعیت نامطلوب یعنی این که آدم بیخودی مزاحم

دیگری بشه و اون شخص داد و بیداد و سرو صدا راه بیندازه.

هنوز نفس راحتی نکشیده بودم که (الدیز) پرسید:

- عمو جان اینجا نوشته «او دخترک را فریب داد»

یعنی چی ؟!

من سرعت از جام بلند شدم و گفتم :

- بچه‌ها بیاثید بریم گردش .

ولسی بچه‌ها هر کدام از یکجای لباس را گرفتند و
نگه داشتند .

- نه تعریف کن اینها بهتره .

با عصبانیت داد زد :

- آخه من اینارو خوب نمی‌دونم ...

بچه‌های بکمو باهم داد زدند زیر خنده و (آیدین) نه

ساله گفت :

- عمو جان و خوب کاری کردی زن نگرفتی .

من سرخ شدم و پرسیدم :

- چرا ؟

با لحن مسخره جواب داد .

- کیسه باین سن رسیده و نمیدونه بچه مصنوعی

رو چطور درست میکن و وضعیت نامطلوب یعنی چی و فریب

دادن چطوره بدرد نمیخوره برو با تاوهم خودتو مرد می‌دونی ؟!

بچه‌ها از خنده داشتند روده بر میشدند و من از خجالت

سر مو انداختم پائین و از اطاق خارج شدم .

پایان

چهار شهر دارها دیوانه میشوند

رئیس انجمن شهر کدعینک پنی زده بود خیلی رسمی شروع به صحبت کرد :

– آقایان ما باید همه چیز را خوب بنجیم . . .
فکرها تون را بکنید . اینکارها با دستپاچگی فایده نداره باید
قبلا تصمیم بگیرید .

جوابترین عضو انجمن فرمایشات رئیس را تصدیق
کرد و گفت :

– بله باید خوب فکر کرد والا دچار زحمت میشیم.
رئیس با اطمینان بیشتر ادامه داد :

– این شهر دار دیوانه بدرد کار ما نمیخوره .
همه دستجمعی جواب دادند :

– بله ... او دیوانه است .

آقائی که صورتش لکتهای ریزی داشت گفت :

– و ما نباید دوباره يك ديوانه رو انتخاب كنيم .

عضو جوان جواب داد :

– اينم اول آدم خوبی بود ولی بعد از اينكه پيش رأی

داديم ديوانه شد .

پير مردی كه پشت سرهم سرفه ميكرد و موقع حرق

زدن دندانهای مصنوعيش تكان ميخورد گفت :

– اصلاً نميدونم اين چه بدبختيه هر كس كه باين پست

ميره عقلشواز دست ميده، در تمام مدتی كه من عضو انجمن ها

هستم يك شهردار عاقل نديدم .

رئيس كه متوجه شد كلردارد بجاهاي باريك ميكشد

صدایش را كلفت تر كرد و گفت :

– آقایان بحث كفيه مهمتر از همه اينه كه ما يك شهردار

عاقل پيدا كنيم .

هر كدام از اعضاء اسم دوسه نفر را بردند و طبق معمول

سايرين هزار عيب برای او شمردند ... يكدفعه مثل اينكه

مطلبی باقاي رئيس الهام شده باشد داد كشيد :

– صبر كنيد .. پيدا كردم .. راجع به (نسيم بك)

چی میکید ؟؟

- آدم خیلی خوبه .
 - مرد باشرف و تحصیل کرده‌ئیه .
 - بسیار خوبه .
 - خیلی آدم مهربان و خوش اخلاقیه .
 - مرد جدی و پشت کار داریه .
- مثل این بود که تمام اعضا انجمن برای تعریف کردن از او مسابقه گذاشته بودند .
- پیر مرد گفت :
- ولی گمان نمیکنم خودش قبول کنه .
 - بقیه هم فوراً دنبال حرف او را گرفتند :
 - درسته او بی‌بجوجه راضی نمیشه .
 - منم اینجور فکر میکنم .
 - من سی ساله باهات دوستم اواهل این حرفه‌ایست .
 - رئیس با بی‌حوصلگی پرسید :
 - پس چکار باید کرد ؟ ! يك کاندیدای حساسی پیدا کردیم اونم که قبول نمیکنه ؟

بالاخره قرار شد چند نفر از اعضاء بمنزل (نسیم بك) بروند و بهر ترتیبی است رضایت او را جلب کنند .

(نسیم بك) که از انتخاب و عزل تمام شهردارهای سابق اطلاع داشت با شدت پیشنهاد انجمن را رد کرد و گفت :

- شما میخواهید دیوانگی مرا هم ثابت کنید ؟

- نه شما آدم عاقلی هستید ... خواهش ما رو رد نکنید .
- نه نمیتونم .

- این بك وظيفه ملی است . . . شما حق ندارید از خدمت بمملکت شانه خالی کنید ما بشما اطمینان داریم شما تنها کسی هستید که ميتونید شهرداری رو از ورشکستگی نجات بدید .

(نسیم بك) بالاخره تسلیم شد و جواب داد :

- بسیار خوب قبول دارم ولی يك شرط .

- بفرمائید چه شرطی اما همه شرط های شما رو قبول میکنیم .

- شرط من اینه که باید همه شما علوت تعلق گوئی

و سبزی پاك كنی رو کنار بگذارین . مهمانی ها و تشریفات را لغو کنید . از من توقعات بیجا نداشته باشید .

همه با خوشحالی داد کشیدند :

- قبول داریم .

... (نسیم بك) با اتفاق آراء بسمت شهردار انتخاب

گردید روزی که برای تحویل گرفتن کارها بشهرداری رفت

یش از صد تلگرام تبریک برایش رسید . (نسیم بك) یکی

از پاکت‌ها را باز کرد و خواند :

« فرزند لایق وطن . . شهردار معظم ... »

بقیه پاکت‌ها را اصلا باز نکرد در حالیکه آنها را

توی سبد کاغذهای باطله میریخت شروع بخواندن دعا کرد:

- الهی خودت منو حفظ کن .

لحظه‌ای بعد رئیس انجمن بایک دسته گل بزرگوار

اطاق شد و ضمن تعظیم غرائی باجملات بلند شروع به گفتن

تبریک کرد :

- جناب آقای شهردار . ای ناجی بزرگ :

مثل این بود که تمام اثاثیه اطاق را روی سر (نسیم بك)

زدند بقدری کلافه شده بود که میخواست بقیه‌اش را پاره کند.

بهمن جهت هنگامیکه دستگیره در صدا کرد (نسیم بك)

نفس راحتی کشید اما ورود این شخصیت هم مصیبت
بزرگتری یار آورد .

این شخص عضویر انجمن بود در حالی که دسته گل بزرگی
در بغلش گرفته بود عسازنان بطرف عزیز شهردار آمد و دسته گل
را تقدیم نمود و خواست دست (نسیم بك) را پیوسد .
(نسیم بك) دستش را بسرعت عقب کشید اما پیر مرد
دست بردار نبود و با قدرت عجیبی میکوشید صمیمیت و ارادت
خود را ثابت کند .

در این موقع چند نفر دیگر از اعضاء انجمن دستجمعی
وارد اطاق شدند (نسیم بك) مثل گنجشکی که چشمش به
عقاب بیفتد خودش را باخت .

— خدایا ، عقل و روح منو حفظ کن .

منشی انجمن ضمن ابراز خوشوقتی بعرض رسانید :

— امشب میهمانی شام مفصلی باقتضای جنابعالی دز

سالن شهرداری برگزار میگردد .

(نسیم بك) دچار حالت مخصوصی شده بود جنگجو

غوغای عجیبی نوی دلش براه افتاد .

— این تشریفات بدرد من نمیخوره .

ولی بالاخره تسلیم شد و در مجلس میهمانی حضور یافت!
میهمانی خیلی مفصل و شاهانه بود گلدان‌های پر گل
و شمعدان‌های بزرگ به میز غذا جلوه مخصوصی داده بودند
قبل از صرف شام رئیس انجمن شروع صحبت کرد :

— آقایان ما امشب با افتخار يك نایفه بزرگ که مکان
کشتی شکسته ما را بدست گرفته و قبول کرده است ما را
نجات دهد جشن گرفته‌ایم .

(نسیم بك) با همه عصبانیت و ناراحتی که داشت مثل آهك
آبدیده وارفت و نیشش بخنده باز شد .

عضو پیر از آن طرف میز داد کشید :
— زننده باد شهردار جدید .

سایر اعضاء هم برای این که از او عقب نمانند هر کدام
حمیات بهتری گفتند :

— شهردار ما وبالنوع خوبی است .

— جناب شهردار ما درد دنیا نظیر ندارد .

— ما بوجود چنین شهرداری افتخار میکنیم .

صدای کف زدن میهمانان در فضای سالن پیچید و نور

فلاش عکاسها چشم‌ها را خیره کرد .

بعد از شام کلیه مدعوین با آن دیگری هدایت شدند
در آنجا رقاصه‌های هنرمند .. برای سرگرمی آقای شهردار
شروع بدست افشانی کردند .

هنگامیکه حضار در نشسته و کیف مخصوصی بر میبردند
رئیس انجمن که پهلوی دست شهردار نشسته بود آهسته و یکنوا
گوشی شروع صحبت کرد :

- اجازه بفرمائید پس فردا صبح زود منزل خدمتان
برسم و راه و چاه را نشان بدم ..

شهردار با تعجب سرش را برگرداند و پرسید :
- راجع به چی ؟

- قصاب‌ها حاضرین يك مبلغی بدن‌کشان درو آزادکنین .
- خوب دیگره ؟

- ناناها هم اگه کلشونو درست‌کنین حاضرین پولی .
وجدان (نسیم بك) يك دفعه بیدار شد و با خشم و

عصبانیت حرف رئیس انجمن را قطع کرد و داد کشید :

- من استعفاء میدم . بریدگمشید من نمی‌تونم ...

و با همان حال عصبانی از سالن بیرون رفت .
سایر اعضاء انجمن که علت این تغییر روش را نفهمیده
بودند سرعت اطراف رئیس حلقه زدند و منشی انجمن پرسید:
- موضوع چی بود ؟

رئیس انجمن با خونسردی گفت :

- هیچ این یارو هم دیوانه شد .

مثل این بود که همین توضیح مختصر برای قانع کردن
سایرین کافی است زیرا عضو پیر انجمن بطور خیلی جدی و
رسمی گفت :

- پس وقتو تلف نکنید جلسه را تشکیل بدهید تا
زودتر يك شهردار عاقل انتخاب کنیم .

پایان

مردی که به تیر چراغ بسته شده بود

یکروز صبح زود پلیس در یکی از شهرهای انگلستان
مردی را دید که به تیر چراغ بسته شده بود. این آدم که
بود و چرا او را به تیر چراغ بسته بودند داستان جالبی دارد
که بعد می‌فهمید. حالا یکدقیقه چشمتان را ببندید و فرض
کنید که این اتفاق در شهر اسلامبول خودِ بن افتاده.

شبگرد در تاریک و روشن صبح به تیر چراغ نزدیک
میشود و دو دل و ترسان می‌رسد:

— کی هستی؟ اون بالا چکار میکنی؟

.....

شبگرد سوتش را درمی‌آورد و سوت می‌زند، از توی
تاریکی سوت پلیس باو جواب می‌دهد و بعد از چند لحظه
صدای قدم‌های سنگین پلیس نزدیک میشود.

شبگرد بطرف پلیس میرود:

- يك آدمی روبه تیر چراغ بسن .

- کی اونوبسته ؟

- نمی دونم .. واژئن کنم ؟

- نه دست تزن اول بریم به کلاتری اطلاع بدیم راستی

زنده است ؟

- نیدونم ولی مثل اینکه چشم هایش حرکت میکند.

پلیس از آدمی که به تیر چراغ بسته شده می پرسد :

- اینجا چکار میکنی ؟

مرد سکوت میکند .

به کلاتری اطلاع میدهند افر کشيك کلاتری بانانن

به رئیس کلاتری خبر میدهد . . رئیس فوری موضوع را

به بالاتری ها گزارش میدهد خلاصه بعد از دوسه ساعت قرار

میشود اورا به کلاتری بیاورند وهویتش را معلوم کنند ولی

مواظب باشند فرار نکند چون ممکن است جاسوس باشد

ضمناً حتماً باو دستبند بزنند .

حالایااید بانگلستان برگردیم به بینیم آنها با مردیکه

به تیر چراغ بسته شده بود چه معامله ای کردند .

پلیس‌ها بعض اینک‌ه چشمشان به آن مرد می‌افتد
فوری از تیر چراغ بازش میکنند و از او می‌پرسند :

- اسم شما چیه ؟!

- آرلونده مچینک .

پلیس‌ها فوری خودشانرا جمع و جور میکنند یکی از
آنها می‌پرسد :

- شما همان مجسمه ساز معروف هستید ؟

- بله مجسمه سازم .

- عضو آکادمی پادشاهی انگلستان ؟!

- بله عضو آکادمی هستم .

- (سر) لطفاً ممکنه بکالانتري تشریف بیاورید... ؟

اگر میل دارید شما را با هاشین بمنزلتون برسونیم .

- میرم بکالانتري .

برگردیم بشهر اسلامبول مردی را که به تیر چراغ

بسته شده بود باز میکنند و با او می‌گویند :

- یاله، بریم کالانتري .

نوی کالانتري رئیس با خشونت می‌پرسد :

- است چیه ؟!

ماکه آکادمی نداریم که این آقا عضو آن باشد ولی
مجسمه ساز می تواند باشد مثلاً ممکن است یکی از هنرمندان
معروف مثل (آدین) (زوکو) (مرید اوغلو حسین) و یا
همردیف اینها باشد بهمین جهت خیلی آهسته جواب میدهد:
- اسم من حکمت .

- چکاره ای ؟!

- مجسمه ساز .

- چی گفتی ؟ چی میسازی ؟!

- مجسمه میسازم .

- چه مجسمه هایی ؟!

- آدم ، حیوانات ، هرچی باشد .

اگه خسته نشدید بیائید برگردیم با انگلستان چون این
اتفاق در آنجا واقعاً پیش آمده است. در کلاتری از مجسمه ساز
انگلیسی میبرسند :

- (سر) خواهش میکنم بنشینید شما راکی به تیر چراغ

بسته ؟ دزدها ؟

- نخیر .

- دشمن هاتون ؟!

- نخیر هنوزم بسته .

- چطور ؟ منظور تون خانم مچینک است ؟؟

- بله .. تعجب نکنید آقای کلاتر من خودم از او

خواهش کردم اینکارو بکند .

- ممکنه بفرمائید علتش چیه ؟!

اجازه بدهید منتظر جواب مجسمه ساز انگلیسی نشویم

دوباره باسلامبول برگردیم و ببینیم در اینجا با يك هنرمند چه

معامله ای می کنند ؟ !!

کلاتر از مجسمه ساز میرسد :

- کی تورو به تیر چراغ بسته ؛ دزدها ؟

- خیر .

- دشمن هات ؟!

- من دشمن ندارم .

- پس بگو به بینم کی تورو بسته ؟!

- زخم .

- یعنی چه معلوم میشه زن تو آدم بیشعوری بوده که
اینکار رو کرده همدستش کی بوده ؟

- همدست نداشت .

- چطور ممکنه يك زن تنها بتونه مردی را به تیر
جراغ بیند .

خودم خواهرش کردم این کاروبکنه .

کلاتر و پلیس ها با صدای بلند میخندند .

خواهرش میكنم برگردیم به انگلستان و به بینیم دنباله
این داستان در آنجا چطور تمام میشود .

در جواب کلاتر که از مجسمه ساز پرسید :
چه بوده آرلوند مچینك جواب داد .

- آقای کلاتر من يك هنرمند هستم . نمیتونم چیزهای
زشت رو به بینم مخصوصاً این زشتی ها توی شهر خودم باشه .
این تیرهای چراغ که اخیراً شهرداری درست کرده خیلی
زشت و بی سلیقهش و با ساختمانهای ما مجسمه های شهر ما و
پارکهای قدیمی ما ، هیچ هماهنگی نداره من چندبار این
مطلب رو در روزنامه ها نوشتم ولی هیچکس گوش نداد بهمین

جهت برای اعتراض باین بی سلیقگی از زنم خواہش کردم منو
به تیر چراغ بہ بندہ .

يك نوع حالت احترام و قدردانی نسبت باین هنرمند
گرامیابہ کہ برای خاطر شهرش حاضر بہ این فداکاری بزرگ
شدہ در چشم های ہمدوج میزند و بلافاصلہ تلفن ها بکاری افتد
و ہمہ شروع بفعالیت میکنند تا قبل از پایان ہفتہ تیر چراغ های
قدیمی کہ از نظر هنری برای این شہر جالب تر و مناسب تر بودہ
بجای تیرهای مدرن نصب گردد .

حالا بہ بینیم تکلیف این حکمت آقا کہ بردندش کلا نتری
چیت بریم سری باورنیم . کلا نتر کہ از بس خندیدہ بود
چشم هایش اشک افتادہ گفت :

- تو دیوانہ شدی .. مگہ آدم عاقل از زنش خواہش

میکنہ اورو بہ تیر چراغ ببندہ ؟

- من دیوانہ نیستم .

- اگہ دیوانہ نیستی چرا بہ زن ت گفتی تورو بہ تیر

چراغ ببندہ ؟

- من از دیدن این شہر رنج میبرم .

کلاتر با عصبانیت جواب میداد

- خوب تو که ازدیدن این شهر رنج میری گورتو گم کن بروجای دیگه .

- این وظیفه مندکه بمونم اینارو درست کنم .

- چی چی رو درست کنی ؟ چه چیزی بده .

- شکل ساختمان ها ، بی تناسبی خیابانها ، پیاده روهای خراب کوچه های تنگ .

- این حرفها بشوچه مربوطه ! مگه تو شهردار هستی؟

- آخه شهرداری وظیفه اش را فراموش کرده .

کلاتر که از شنیدن این جمله گوشهایش قرمز شده بود صدازد :

- آهای سلیمان یک . . . یک یادداشتی بنویس این

آقارو بفرست تیمارستان تربیتش کنن .

عصر آن روز ، این موضوع با نیتردشت وعکسهای زندمهای توی روزنامه ها منتشر میشود و روزنامه فروشها داد میزنند « مردی که زنش او را باطناب لباس شوئی به نیر چراغ آویزان کرده بود به تیمارستان اعزام گردید . »

پایان

صدای اصل و نسب دار!

- آخ ... آخ ... آخ

تمام مشتری‌هایی که توی قهوه‌خانه «بیازت» زیر سایه درختها نشسته بودند یکدفعه سرشان را بطرفی که صدای گریه می‌آمد برگرداندند .

آنجا یکزن چادری که سفتو سخت خودش را توی چادر پیچیده بود یکریز گریه میکرد و صدايش قطع نمیشد . اینموضوع همه را متأثر کرد .. صدای تق تق طاس آنهایی که نخته نرد بازی می‌کردند قطع شد و قلبان‌ها از قل قل افتاد .

زنك خیلی با سوز گریه می‌کرد . یکی از بازیکن‌ها سرش را با کمال تأسف حرکت داد و پرسید :

- چی شده خانم؟! چرا گریه میکنی ...؟؟!

سایر مشتریها هم ساکت شدند و برای فهمیدن علت

گریه و زاری زن سر هایشان را بطرف او برگرداندند .
وقتی دست زن از زیر چادر سیاه بیرون آمد و تقاضای
پول کرد همه چیز روشن شد و همه فهمیدند که این زن
گدای معمولی است .

بلافاصله تمام دلسوزی‌ها از بین رفت .. طاس‌ها دو
باره صدا در آمد و قلیان‌ها شروع به دود کردن نمود .
در حقیقت هم هیچ چیز قابل تماشا وجود نداشت ...
مگر می‌شود گداهای اسلامبول را شمرد ؟

اگر آدم بخواهد هر گدائی را که می‌بیند برایش
دلسوزی کند باید صبح تا عصر گریه و زاری کند آنوقت
به می‌تواند يك دست تخت نزد بازی کند و نه وقت دارد يك
دود قلیان بکشد . زنك هنوز هم همینطور بکنواخت گریه
می‌کرد و اشك میریخت .

— اوهو ... اوهو ... اوهو ...

حاجی آقائی که بغل دست يك آخوند نشسته بود
حوصله‌اش از سرو صدای این زن سر رفت :

— واه ... واه ... واه چیز غریبی است ... آدم از دست

این گدای سمج نمیداند چکار کند ، تا میآئیم خستگی
 در کنیم و يك ساعتی با رفقایمان حرف بزنیم يك همچو
 صحنه‌هایی پیش میاد و اعصاب آدم را بکلی خراب میکنه .
 سایر مشتریها هم شروع به اعتراض و غرولند کردند
 از هر طرف متلك‌هایی نیشدار و جملات مسخره آور تشار
 گدای بخت برگشته شد .

لابد پیش خودتان فکر می‌کنید مردم چقدر سنگدل
 بیرحمند چطور ممکنست يك زن بدبخت و رنج‌دیده را
 محروم بکنند؟ ولی من شخصاً اینجور فکر نمی‌کنم . اطمینان
 دارم خیلی‌ها هم دلشان میخواهد کمک کنند اما وضع مالی‌شان
 اجازه نمیدهد .

آن آقای که صورتش را تراشیده و کفشایش از
 بی‌واکسی خاکستری شده مسلماً پول ندارد . اگر این مرد لاغر
 و رنگ بریده که يك بچه کوچک همراهش است پول داشت
 دو سه قروش گردو برای جبه‌اش می‌خرید .

با آن آقای چاق که دائم عرق پیشانی‌اش را بادستمال
 باک می‌کند خیال میکنید چقدر دلش میخواهد يك شربت‌مرد

بخورد ولی افسوس که پول ندارد

باقی مشتریها کافه هم همینطور .

گدا بالاخره فهمید که اشك ریختن او هیچ اثری

ندارد . بهمن جهت پس از مدتی سكوت درست مثل آنكه

فكری بنظرش رسیده باشد ناگهان با صدای بلند شروع

بصحت کرد :

- آخ كه این دنیا چقدر بیوفا است و ما بشرها چقدر

غافلیم آقایون اكه شما میخوانستید من از كنوم خانوادهم

اینقدر بمن زخم زبان نمیزدید .

دو باره سرها بطرف او برگشت و همه گوشهایشان را

تیز کردند . . .

زن ادامه داد :

- آقایان من بیوه پاشا ... هستم .

يك اسمی را گفت كه معلوم نشد عبدالرحمن - محمد

یا چیز دیگری بود .

- بله من از يك همچو مقامی باین روز افتادم ...

ثروت و دارائی مثل چرك روی دست خیلی زود پاك میشه .

بعد شرح مفصلی از ساختمان ها و غلام و کنیر و صندوقها پر از طلا و جواهرات مرحوم پاشاداد و در آخر گفت:
- با اینهمه می بینید که برای نان شب محتاجم .
همه ای از اطراف بلند شد و جملات نا مفهومی بکوش میرسید :

- آخ بیچاره... راستی خیلی مشکله یکنان اشرافی
مجبور شه گدائی کنه .

موج عظیم دلسوزی نسبت به این گدای اصل و نسب
دار از هر گوشه بلند شد در کیسه ها رو باز کردند و پولها
را با صدای جرنك جرنك جاوی پای او ریختند .

مردی که کفشهایش واكس نخورده بود بیست و پنج قروش
بهش داد یارو که برای بچه اش گردو خریده بود ده قروش داد.
حتی آن حاجی عصبانی که او لش خیلی بدویراء میگفت
از حرفهایش پشیمان شد و در حالیکه چند سکه بزرگ
برای او فرستاد گفت :

- معلوم بود این گدای معمولی نیست ... به بینید
چقدر قیافه اش اشرافیه خدا را خوش نیاد آدم باینجور

اشخاص زخم زبان بزنه هر چه باشه بزرگ زادمان و از بالا
بیائین آمدن .

از قیافه بقیه هم معلوم بود که از رفتار چند دقیقه
پیش خودشان پشیمان هستند و بزودی مقدار زیادی پول
برای این گدای آبرودار جمع شد و صاحب قهوه خانه تمام
پولها را جمع کرد و با یکنوع علاقه و احترام رو کرد به بیوه
پاشا و گفت :

– بفرمائید این پول قابل شمار و نداره .

حالا دیدید ما راجع به مردمان محترم چه جوری
فکر میکنیم ؟ همه ما بدون اینکه منظوری داشته باشیم
طرفدار اعیان و اشراف، هستیم . حتی گداهای اصل و نسب دار
برای ما قابل احترامند .

بیوه پاشا از قهوه خانه خارج شد تا موقعی که به
بازار مجله بچی، ترسیده بود هنوز قیافه اش اخمو و گریه آلود
بود ولی وقتی به آنجا رسید با صدای بلند شروع بخند
کرد و زیر لب گفت :

سعی بچاره ها از صدقه سرا اعیان و اشراف زندگی میکنیم،

پایان

متأسفانه فایده نداره !

همه فامیل و دوستان برای اینکه بزندگی من سرو-

سامانی بدهند دست بدست هم داده بودند و میخواستند برایم زن بگیرند . من ظاهراً ناز میکردم ولی حقیقتش را بخواهید قلباً راضی بودم .

همه یکصدا میگفتند :

- دختر خیلی نجیبی است .

وقتی از نجابت زن و دختری تعریف میکنند مطمئن باشید خوشکلی او چنگی بدل نمیزند و حتماً عیبی دارد .

من با تردید جواب آنها را میدادم :

- البته نجابت برای يك زن خیلی مهم است بشرط

آنکه آدم بتواند به رویش هم نگاه کند و گاهی وقتها ، آنها بمن دلداری میدادند :

- شما برای هم ساخته شده‌ید و کاملاً بهم می‌آید .

اتفاقاً من بیشتر از همین میترسیدم و فکر میکردم
اگر شکل و قیافه‌اش مثل خودم باشد که حساب پاك است !
مادمازل (الفترا) زن دلاله‌ای که این لقمه را برای
من گرفته بود اضافه کرد :

- او دختر تحصیل کرده‌ای است .

این تعریف آخری او کمی دلم را تسکین داد . این
خودش خیلی مهم است که زن آدم تحصیل کرده باشد .

اگر شما هم آگهی های ازدواج را در ستون مجلات
و روزنامه‌ها خوانده باشید متوجه شده‌اید که تمام مردم از
شاگرد رنگرز گرفته تا اشخاص سرشناس همه می‌خواهند زن
تحصیل کرده و فهمیده بگیرند .

زن دلاله مرتب داشت ازدختر ك تعریف میکرد :

- مادرش آلمانی است و پدرش ترك .

- هوم ؟ .. به به .. چه خوب .

این امتیاز هم خیلی مهم است . . همانطور که در
نباتات و حیوانات پیوند دوجنس مختلف اثر خوبی دارد در
امر ازدواج و سلامتی و شادایی اطفال انسان هم بسیار مؤثر

است بخصوص که زن‌های آلمانی درشت‌اندام و سالعند .

زن دلاله میگفت :

– آلمانی و فرانسه و ایتالیایی را مثل بلبل حرف

می‌زند .

خوشحالی عمیقی قلب و روحم را پر کرد ، معلوم‌میشد

بعد از این مدت زیادی که صبر کرده‌ام دختر بسیار خوبی

نصیب شده است .

دلاله پشت سرهم حرف می‌زد :

– او خیلی زیباست ... قد بلند . «الکانت» تحصیل

کرده و از همه مهمتر از خانواده‌های اشرافی است .

حرفش را قطع کردم و گفتم :

– مادمازل الفترا بهش گفته‌اید که من چهل سال دارم؟! .

– بله گفتم و او جواب داد مردها بعد از چهل سالگی

انسان کامل میشوند .

– و گفتید که قد من خیلی کوتاه است ؟

– بله اینها را هم گفتم جواب داد لابد، خیلی عااله .

و شما حالیش کردید که من يك روزنامه نویس ساده

هستم و حقوق من در هفته فقط پنجاه لیره است ؟
- بله ... او سه تا آپارتمان دارد و محتاج حقوقی
شما نیست .

خوب چه بهتر از این .. معلوم میشود که این خانم
میخواهد برای خودش دردرس درست کند .. وقتی کسی بدست
ش خاک توش میریزد نباید از دیگران گله کند . در
صورت من حاضرم ..

قرار شد یکروز عصر عروس خانم باتفاق مادمازل
را بدختر من بیاوند . و برای اینکه منم تنها نباشم از
یکی از رفقایم خواهش کردم آروز پیش من بیاید .

روز ملاقات برای من وحشت و ناراحتی عجیبی داشت .
کسی که زندگی مجردها را دیده خوب میفهمد من چی میگویم
عصر پیراهن سفیدم را شستم و روی بالکن آویزان کردم تا
خشك بشود از بدبختی آنشب تا صبح یکریز باران بارید .
صبح وقتی که پیراهن را از روی طناب برداشتم شرشر ازش
آب میریخت . يك پیراهن دیگر داشتم که آنهم کثیف بود
سومی هم بقیه اش پاره شده ، قابل استفاده نبود با تمام قدرت

پیراهن خیس را جلاندم که آتش برود... بعد یقه سردستی را دم تو ظرف نشاسته و با اطلو بجاش افتادم تا کمی خشک شد. کت و شلوارم را هم با بنزین پاک کردم. . . وقتی داشتم صورتم را اصلاح میکردم بوی سوختنی بدماغم خورد. . . . سرم را برگرداندم و یکباره فریادی از گلویم خارج شد. چونکه یادم رفته بود اطورا از روی شلوار بردارم و زانوی شلوارم داشت می سوخت .

مجبور شدم پیراهن خیس را بیوشم صورتم از بسکه بریده بود مثل چوب خطی که رویش حساب نگه میدارندشده خوش بند نیامد .

داشت دیر میشد. . . . پریدم نوی يك تا کسی و سرعت خودم را به دفتر رساندم .

توی درگاهی به رفیقم برخورددم تا چشمش بمن افتاد باعصبانیت گفت :

- کدام گوری بودی ؟ يك ساعت تمامه منتظر توهستم.

- خوب بگو به بینم . دختره خوشگله ؟؟

رفیقم مثل آدم های بهت زده سرشو تکان داد و گفت :

– خودت خواهی دید .

حتی موقع امتحان هم قلبم اینقدر نمی‌طپید . اگر میخواستند مرا بجرم قتل محاکمه کنند بیشتر از این دل‌برو اضطراب نداشتم .

سرعت وارد اطاق شدم روی صندلی بغل‌دست‌مادمازل (الفترا) موجود عجیب‌الخلقه‌ای که نوی هیچ باغ وحشی پیدا نمیشه نشسته بود وزیرچشمی بمن نگاه میکرد .

وحشتزده سرم را بطرف رفیقم برگرداندم اما او هم رویش را به دیوار کرده بود . با این ترتیب از هیچ حال بد كمك نداشتم :

– از زیارت شما خوشحالم .

– معذرت میخام شمارا منتظر گذاشتم :

دراینموقع نگاههای ما بهم تلافی کرد ... آخ ... آدم این میز تحریر را بگیرد و محکم برمادمازل (الفترا) بکوبد درسته که من خیلی احمقم ولی نه تا آن اندازه‌ای که .

از این عروسی که برای من انتخاب کرده بودند فقط یکجور میشد استفاده کرد او را جلو در يك «سیرك» بنشانند

و دم در داد بزنند :

– بشتایید .. برای دیدن هیولای بی نظیر و تماشائی،
بفرمائید از نزدیک به بینید تا صدق گفتار ما ثابت شود .

ما دست همدیگر را فشرديم .

– حال شما خوبه ... ؟ ؟

– مرسی . . شما چطورین ؟

– و یکپومادمازل (الفترا) با صدای بلند از من پرسید:

– خوب چطورره .. ؟

من جواب دادم :

– میگویند در استانبول يك باغ وحش بزرگی افتتاح

میشه شما راجع باین چیزی شنیدین ؟

دلالتش را حرکت داد :

– نه نشنیدم

دختری که قرار بود مرا خوشبخت کند ! شباهت
زیادی به اسبهای بارکش مجارستانی داشت که سابقاً از آنها
برای حمل توپخانه استفاده می کردند و وقتی بارشان خیلی
سنگین بود از دهن وزیر بفلشون کف میبارید اما باز هم آن

اسبها امتیازی نسبت به عروس من داشتند . آنها نمی
حرف بزنند ولی این می‌پیر دهن همه ما را تخته کرد .
بدون اینکه یکدقیقه ساکت بشود دهانش مثل عقر
قطب‌نما بطرف شمال کج میشد و پشت سر هم جملاتی ازدهان
میبارید که هیچ کس نمی‌فهمید .

ولی من مجبور بودم حرفهایش را گوش کنم و باک
ادب مذاکرات را ادامه بدهم .

مثل این بود که خداوند در خلقت این بیج
منتهای کوشش را برای تجسم يك نمونه زشتی بکار برده
پلکهای باد کرده اش روی چشمهایش آویزان بود و مث
اغذیه فروشی میماند که روزهای یکشنبه نصف درم را
را باز میکند .

میگفتند چهار زبان بلند است متأسفانه اینهم
حقیقت نداشت .

فقط مدتی بعنوان فروشنده در يك مغازه کار میکرده
و کمی فرانسه یاد گرفته بود .

میگفتند مادرش آلمانی است . اینهم يك نقطه ابهامی

داشت . مادرش نه ! ولی ده سال پیش يك همسایه آلمانی داشتند .

میگفتند سه تا آ پارتمان دارد ، سه تا آ پارتمان که چه

عرض کنم ... يك خونه سه اطافی دارد آنهم گرو است .

مادمازل (الفترا) یکبار دیگر از من پرسید :

– خوب می‌پسندی !!؟ معامله را جوش بدم ؟!!؟

اگر از نظر ادب و انسانیت جواب میدادم و یا سکوت

میکردم دیگر غیب نشینی میسر نبود .

بهین جهت با لکنت زبان گفتم :

– به بینید .. در اینطور موقع .. اینطور نیست ؟

پیش از این که مرد ... اینطور نیست ؟؟ در این موارد ..

بله .. اگر عقیده مرا بخواهید .. !!؟

نگاه دزدیده‌ای به دختر ك کردم . انگار چشمهای

او روی لبهای من دوخته شده بود ... ومن که میخواستم با

جمالان بی معنی و نامفهوم موضوع را عاست مالی کنم یکبارہ

ساکت شدم .

این سکوت سنگین دوسه دقیقه طول کشید و هیچکدام

تکلیف خود را نمیدانستیم .

بالاخره دختر خانم سکوت را شکست و گفت:

- چه هوای خوبی است .

- بله خانم.. مخصوصاً امال هوا خیلی مناسب است.

من در مورد جو و بخصوص علت سردی و گرمی هوا اطلاعات زیادی دارم و بهمین جهت تصمیم گرفتم رشته کلام را بدست بگیرم و آنقدر در باره هوا حرف بزنم که موضوع خواستگاری از بین برد ..

ولی در اینموقع چشمم به نگاه پر از التماس دخترک افتاد و مثل این بود که توی قلب من چیزی پاره شد فکرش را نکنید دختر باین زشتی میخواهد شوهر بکند و من آخرین امید او هستم .

میخواهید باور کنید میخواهید نکنید اشك نوجشمايم پر شد و برای اینکه خیال نکند بعلت پیری از چشمایم آب میریزد فوراً اشکهایم را پاک کردم و نوی دلم گفتم: «با این دختر ازدواج میکنیم و با این فداکاری بزرگ يك موجود مأیوس را نجات میدهم .»

با این تصمیم بصورت او نگاه کردم و کوشیدم يك چیز خوش آیند برای دلخوشی و اطمینان خودم پیدا کنم

ولی زحمت بیفاده بود .. روی صورت او حتی بقدر جای
بوسه هم محل سالم وجود نداشت .. همه جا پراز جوش‌های
قرمز بود ..

باز هم با خوش قلبی جاهای دیگر او را از نظر
گذراندم .. موهایش را .. دستهایش را .. اما ابدأ هیچ جا
محوطه خالی وجود نداشت .

دو باره بخودم گفتم : «تو که روح شاعرانه‌ای داری
قوة تخیل هم که خیلی قویست ... وقتی بصورتش نگاه
میکنی بهترین آرنیست‌ها را بنظریاوری» .

بخصوص وقتی متوجه شدم پای چپ او هم شانگشت
از پای راستش کوناhter است حس ترحم شدیدی در دلم
پیدا شد و بدون ذره‌ای تردید و دو دلی سرم را بینگ گشود
مادامازل (الفتر) بردم و آهسته گفتم :

— من برای ازدواج حاضرم .

زن دلاله خنده‌ای که حاکی از پیروزی بود کرد و
با دخترک شروع به نجوا و گفت و شنود کرد .

و من که از نتیجه مذاکرات اطمینان داشتم خودم را

سرگرم کارنشان دادم و با پرونده‌های روی میز من مشغول شدم .
پس از چند دقیقه مادمازل (الفترا) و عروس خانم از
جا بلند شدند و من با یک نوع علاقه ساختگی برای بدرقه
آنها پیش رفتم جلودر از مادمازل (الفترا) پرسیدم :
- تاریخ ازدواج را چه وقت تعیین میکنیم ؟
او سرش را حرکت داد و گفت :
- متأسفانه فایده ندارم عروس خانم شما را ندانید !!

پایان